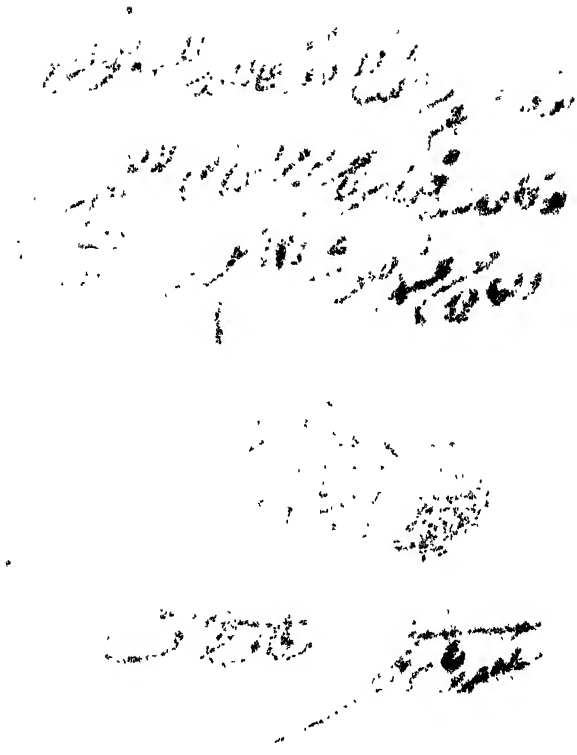

فاتحه

بسم الله الرحمن الرحیم

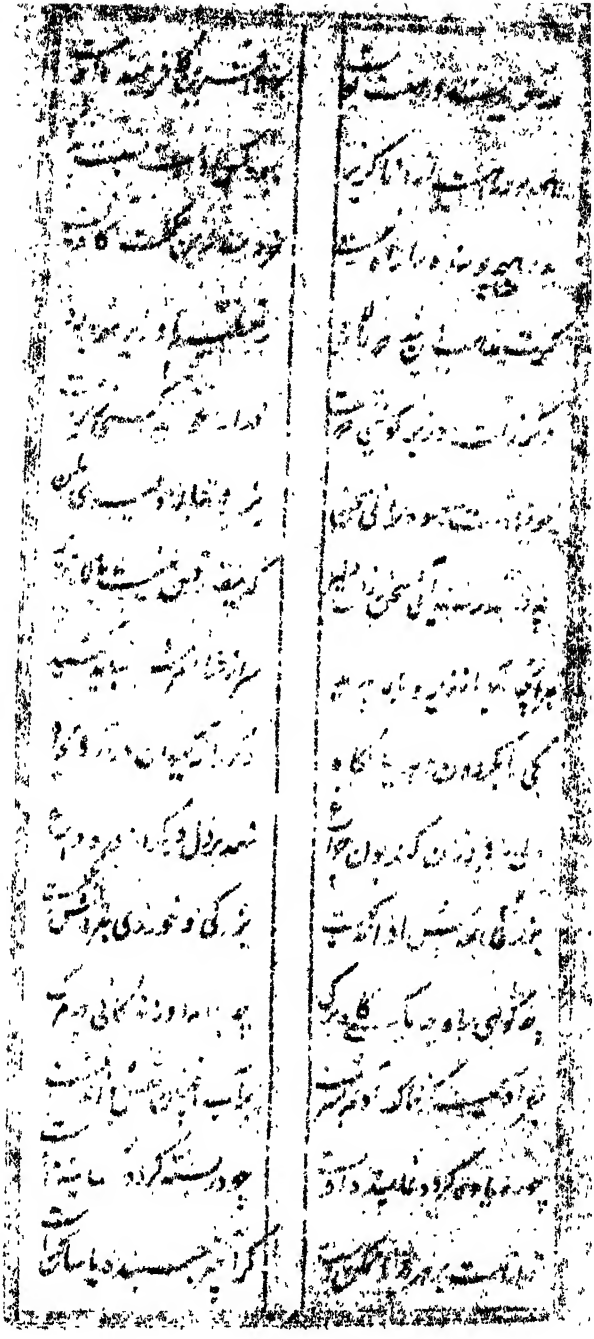

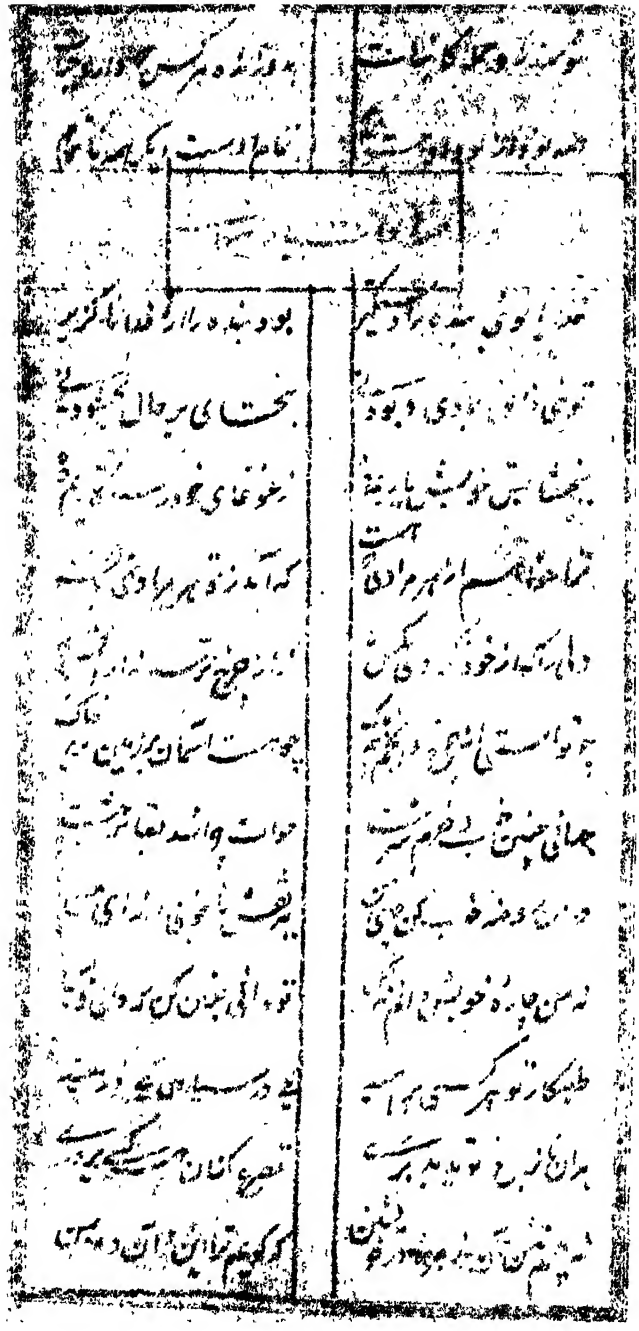

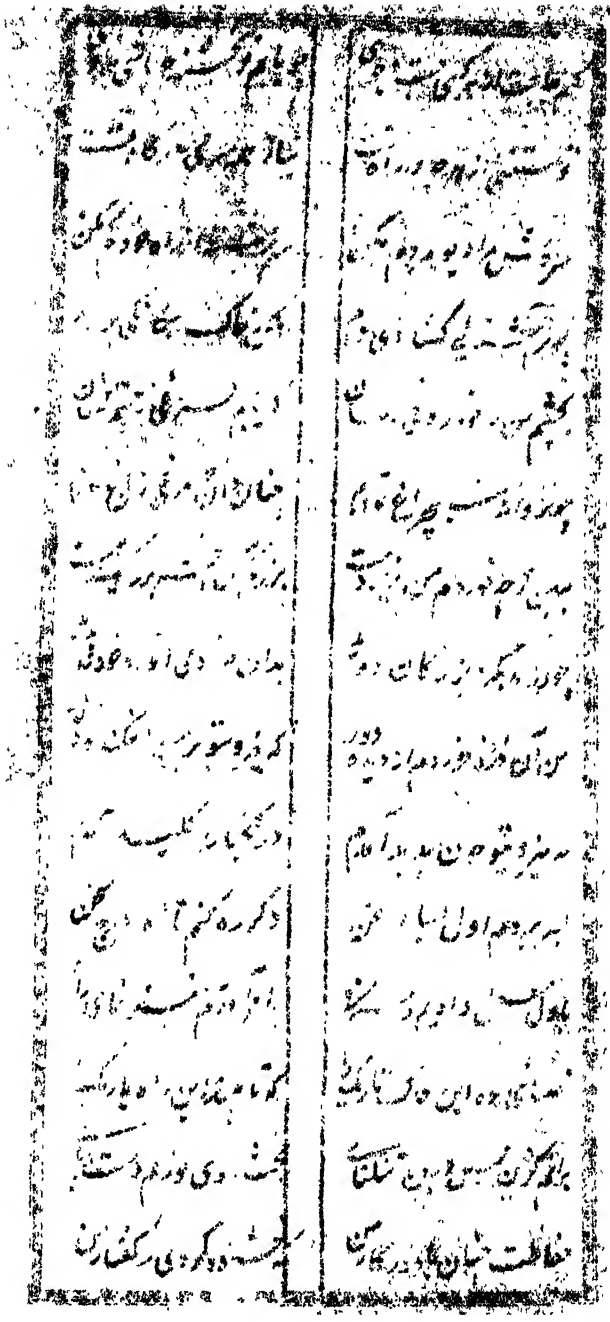

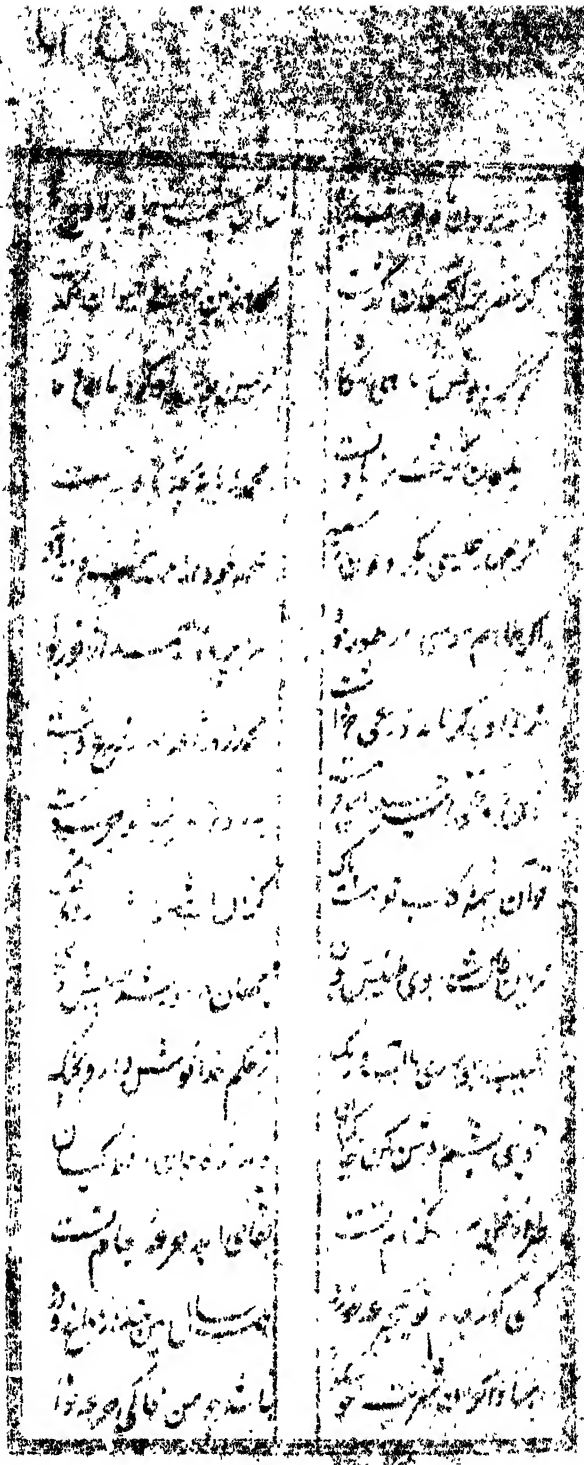

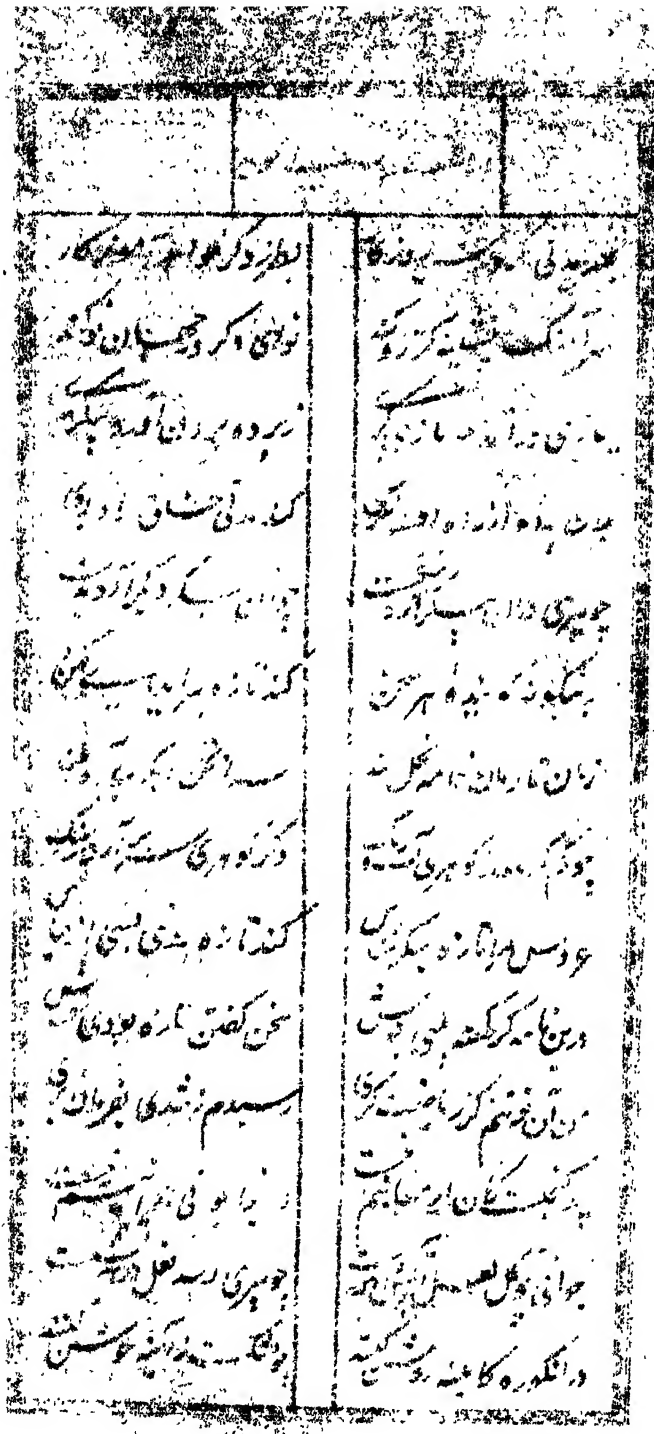

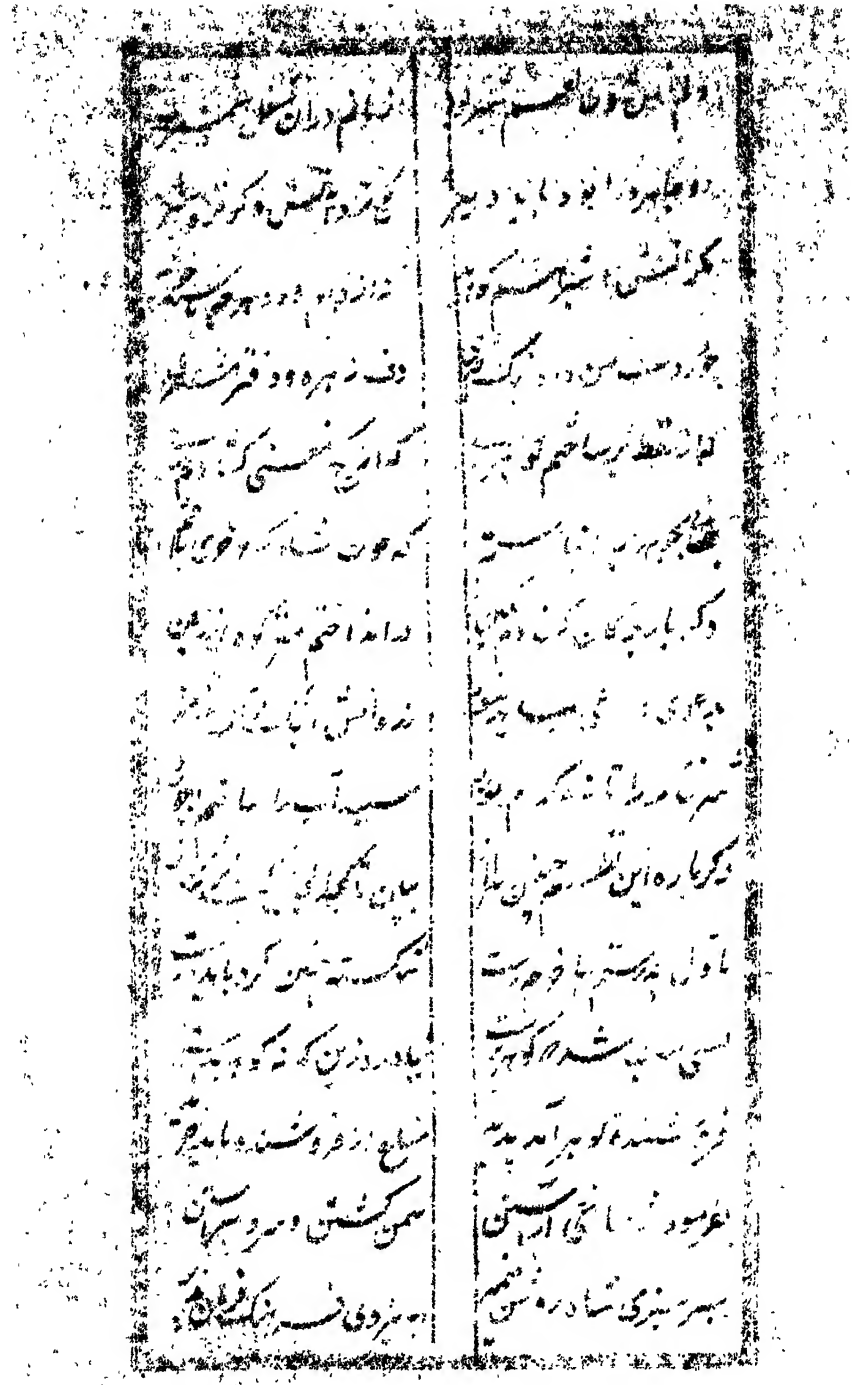

[illegible] — [illegible]

سخن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سخن گفتن [illegible] آسمان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سخن [illegible] — [illegible]

[illegible] — چگونه [illegible]

کجا آموخت این [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کجا قطره [illegible] آب [illegible] — [illegible] از این [illegible]

[illegible] — [illegible] از [illegible]

[illegible] خواهان [illegible] — [illegible]

یکی کن [illegible] | ز چین [illegible]

چو ساید [illegible] | [illegible] پیش

زمین گرد شد [illegible] | هم از جوی [illegible] آب [illegible]

همه [illegible] حیوان [illegible] | [illegible] بی [illegible]

که خوش‌تر [illegible] فولاد | بدان تا پذیرد ز تأثیر [illegible]

[illegible] ضعیف از [illegible] | گر و از دگر جسمها [illegible]

چو من کرده [illegible] | پذیرنده [illegible] پاک

نخواندی آن [illegible] | چگونه [illegible]

چو خواهی [illegible] | نباید عنان از ریاضت کشید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چون [illegible]

[illegible] دل [illegible] | سرانجام آن گرد [illegible]

[illegible] دعوی [illegible] | بدین نقطه [illegible]

چو باران [illegible] | هوس [illegible]

بباید [illegible] | [illegible]

چو بر عادت

چو بر عادت خود در آید حریف | هوا دور باشد ز باد لطیف

و با خیزد از تری و آب ابر | که باشد نفس را کند [illegible]

نباید که آتش افروختن | برو صندل و عود و گل سوختن

من آن عود سوزم که در بزم شاه | ندارم جز این یک وظیفه نگاه

خدا از پی سندگی آفرید | بجز بندگی [illegible]

به نیک و بد مرد آموزگار | نه چندان سزاوار [illegible]

هر چش [illegible] کار سازگی کند | [illegible]

ندارد توان خوی سازندگی | که سازد توانا [illegible]

چو ابریشمی [illegible] | کند دست [illegible]

دو گرمست کان [illegible] | کند دعوی آبی [illegible]

یکی کارگاهی بریشم [illegible] | یکی کاروانی بریشم [illegible]

دو باشد مگس انگبین خانه را | فریبنده [illegible] روانه را

کند یک مگس مایه خورد خفت | بدزدی خورد یک مگس در شفت

ز دیگی چه باید طلب کرد کام | که [illegible] دارم [illegible]

یکی زان مگس کانگبین گر بود | به از صد مگس کانگبین خور بود

بیا [illegible] | [illegible]
بیا مطرب آن [illegible] | که این [illegible]
فسرده کسی کو در این جاده نیست | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسی را که مستی نباشد درست | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
به هیچ دلی پرده داند نواخت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنان وقت وقت [illegible] | [illegible]
دگر بار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

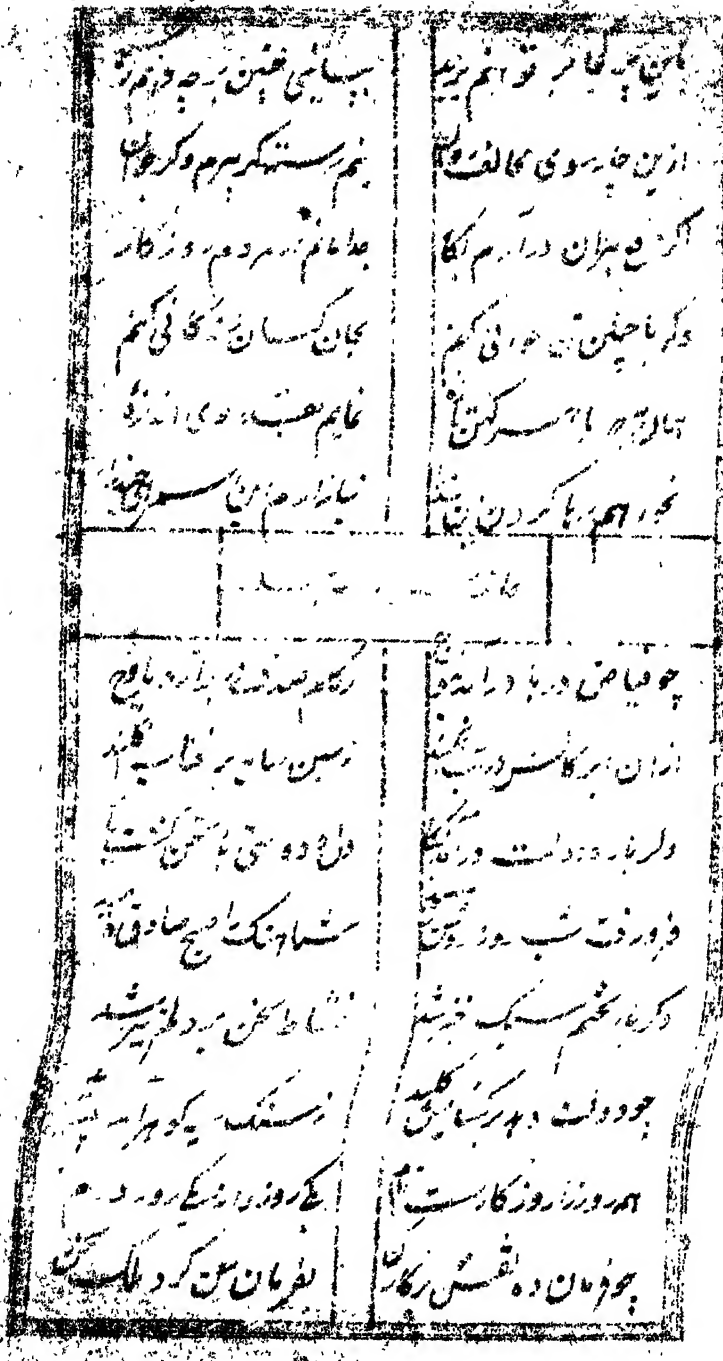

[illegible] — گر این [illegible]
در این شهر گاه [illegible] — که باشد که او [illegible]
نو گفت آنکس بود [illegible] — [illegible] باشد [illegible]
[illegible] چهره [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگ [illegible] — [illegible]
[illegible] آید [illegible] — [illegible]
مرا [illegible] وقت گاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ستمکش [illegible] — گر این [illegible]
[illegible] — که ضحاک از [illegible] گشت [illegible]

چو او برزد [illegible] طبل خود را دوال | خروسان [illegible]

همانا کزان [illegible] عرشی [illegible] | که هر بامدادی نوایی [illegible]

برآورد [illegible] مرغان شهر | برآرنده بانگ [illegible]

[illegible]

نظامی [illegible] | گرفتاری [illegible]

برون آی گر صیدی افکنده | [illegible] اگر گنجی آگنده

چنان گنج اگر بخت روزی بود | سزاوار گیتی فروزی بود

چو بر سکه شاه بستی زرش | همان خطبه خوان باز بر منبرش

شهی کاسمان [illegible] ایام اوست | بران خطبه و سکه نام اوست

سر سرافرازان گردنکشان | ملک نصرة الدین سلطان نشان

چو محمود با فر و فرهنگ و [illegible] | چو داود پولاد [illegible]

بطغرای دولت ز محمودیان | بتوقیع نسبت [illegible]

بهاریست [illegible] | سراینده قمری و بلبل [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو در جام [illegible] | [illegible]

چو بست آتش برآورد تاب — بسان کی گفته ابر مر زآفتاب
کنایت ز شاهین ابو [illegible] — ز شاهین که دوران برآید دلیر
چو شاهین شده بر سر [illegible] — که گاهش [illegible] شده [illegible]
که [illegible] — کند دندی سیرت و شان [illegible]
سر دودی آن بنده گردد جوان — که خود راست [illegible]
مراست [illegible] آرمیده [illegible] — کند شیر را زیرک [illegible]
بگیرد چو شاهین از [illegible] — کند [illegible]
و [illegible] — ولیک آن خلافت [illegible]
در [illegible] شاه [illegible] — [illegible]
چو شکیبن [illegible] — که [illegible]
نه [illegible] دام چیده در [illegible] — که [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
ا جیای او [illegible] شد [illegible] — کو [illegible] ماه البهر
گران [illegible] آسمان [illegible] — شد آن [illegible] زمین [illegible]

جهان [illegible] دور کوه و دشت | [illegible] گریبان [illegible]

زمین گشت چون آسمان [illegible] | معلق زن [illegible]

برآمد یکی صد چو از نفخ صور | که شد گاو [illegible] کوه [illegible]

فلک [illegible] | زمین [illegible]

در اعضای خاک آب [illegible] | [illegible] کوه [illegible]

[illegible] برآورد [illegible] | [illegible] نیل

جهان را چنان [illegible] | [illegible] کوه [illegible]

[illegible] | [illegible]

نماند یکی دیده بر جای خویش | جهان در جهان [illegible]

[illegible] | برون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

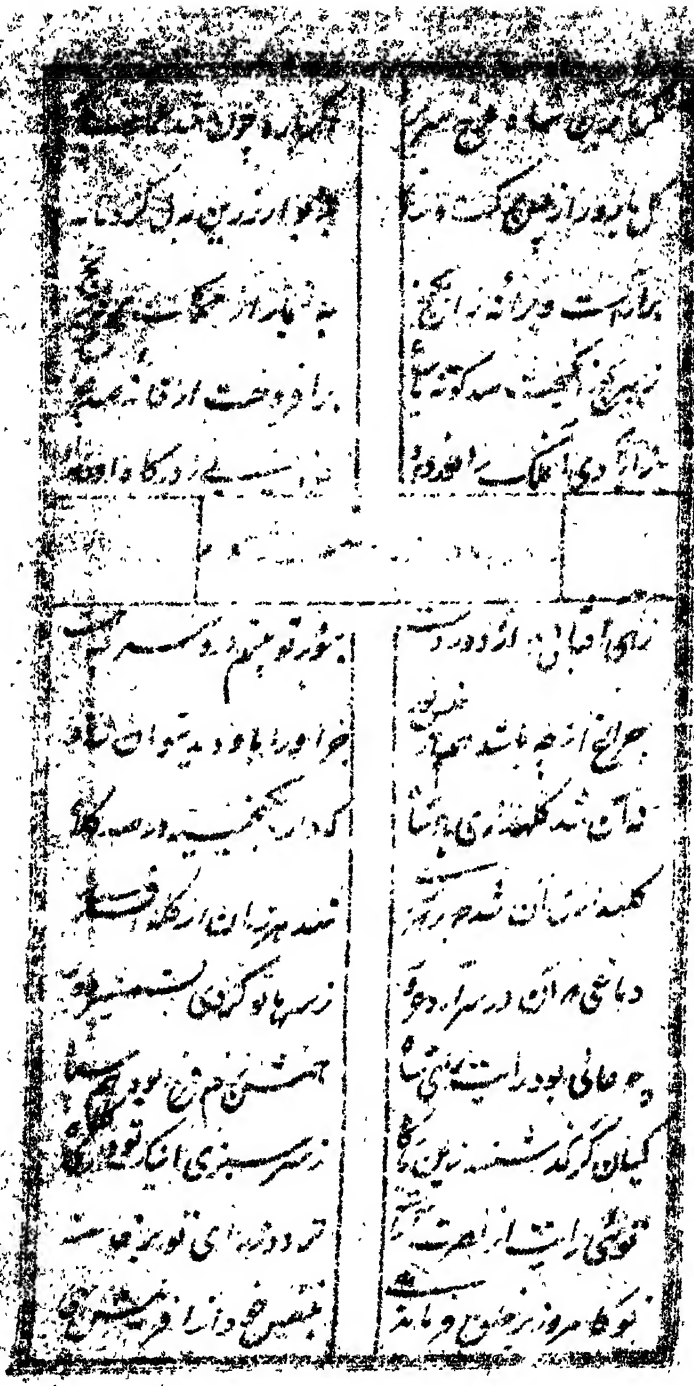

ملک تازه باد او دولت جوان | تو بادی جهان را جهان پهلوان
براق تو در گردش روزگار | چو شاد چون چرخ گردان ز کار
بلندیت بادا چو چرخ کبود | که چرخ از بلندی نیاید فرود
ده تیغی ترا بر صبح مشتری | سپهر از زمین راهرو زیر تو
درخشنده تیغت عدو سوز باد | درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ | فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا ز تو جز تو کسی یادگار | وزین یادگار این گهر یادگار

[illegible]

سر فیلسوفان یونان گروه | بدو هر چنین آرد از کان گروه
که چون بگذرد آن شاه گیتی نورد | ز گردش بگردون برآورد گرد
به یونان زمین آمد از راه دور | وطنگاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای | بر و مشکری کرد با آسمای
دماغ فلک را بیاراست شفت | ز بسکه کشاد از نهفت
سخن را نهان جست بر راهبری | ز یونانی و پهلوی و دری
ز آن فارسی دفتر خسروان | که بر یاد بودش چو آب روان

ز دیگر

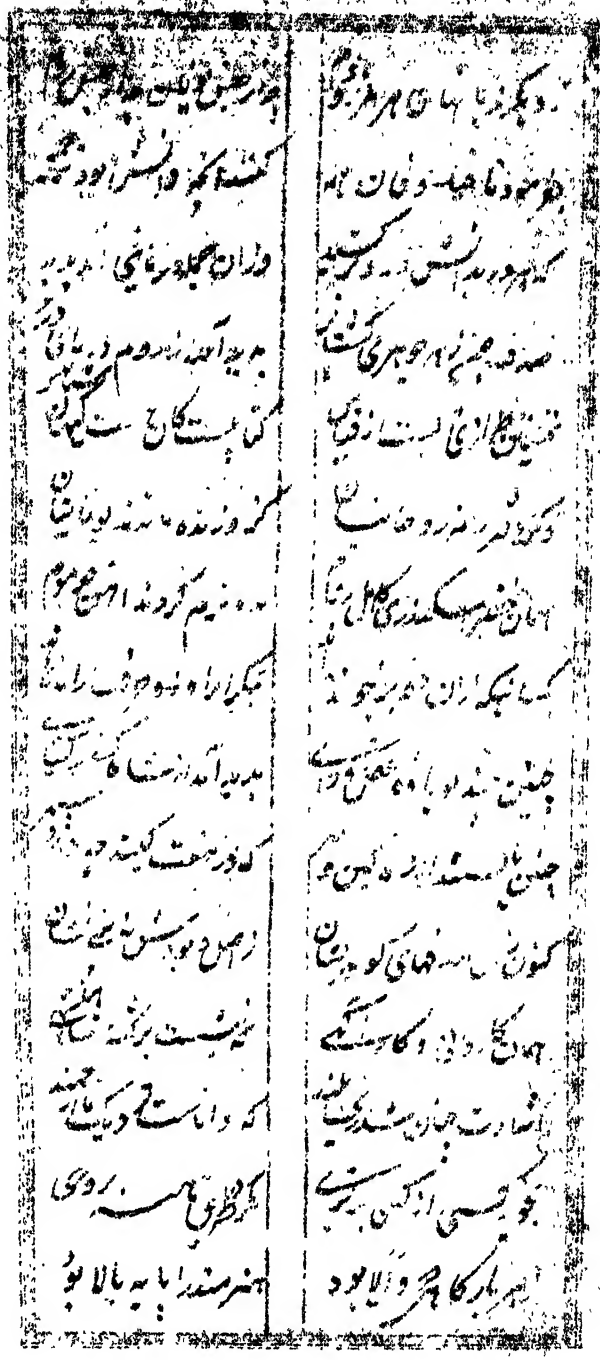

چو صافی شود مرد مقصود خواه | دعا زود یابد بمقصود راه

سکندر چو آن پادشاهی گرفت | جهان را بدین نیکخواهی گرفت

ز زن غافلان بود کز رود و می | بد و نیک را بر نگیرد پی

بکن رجوی حور بگذاشتی | جهان را بمیزان نگهداشتی

اگر پیرزن بود گر طفل خرد | گهی داد خواهی بدو راه برد

چنان راستی بود صاحبان | که شد هفت کشور بفرمان

بتدبیر کار آگهان دم گشاد | ز کار آگهان کار عالم گشاد

وگرنه بیکبار گشتی دمی کلاه | بسنده و بهین کی زدی بارگاه

شنیدم که هر جای راندی شکوه | نبودی درش خالی از شش گروه

ز پولاد پوشان سمنبر زنان | کمر بسته بودی هزار انجمن

ز افسونگران چند جادوی مست | گر ایشان شدی بندها راست سست

زبان آورانی که وقت شباب | کلیچه ربودندی از آفتاب

حکیمان باریک بین پیش از آن | که انجام اندیشه خویش از آن

دبیران زاهد بسی نیکمرد | که در شب دعائی توانند کرد

به پیغمبران نیز بودش پناه | وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کار گره بسته پیش آمدی / بشکل گشایش نیاز آمدی

ز پیشش کوکبه صف بیاراستی / ز هر کوکبی یاری خواستی

باندازه جهد خود هر کسی / در آن شغل یاری نمودی بسی

چندان رفیقان یاری گرش / گشاده شدی آن گره بر روش

بتدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیکفال

چو زینگونه تدبیر ساز آمدی / دو اسپه غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش / که بخشدی از سخت کوشیش دوش

به پیغام اول نه بد داشتی / بزرگار خود را بود ساختی

اگر دشمن زر بدی دشمنش / بآهن شدی کار چون آهنش

گر آهن نبودی بر آن در گسل / بافسونگران چاره کردی بدل

گر افسونگر از چاره سر تافتی / بمرد زبان دان فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند

حکیم ار ز چاره هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن کار پیش / به پیغمبران بردی انکار پیش

وگر زینهمه بیش بودی شمار / بایزد پناهیدی انکار کار

پناهنده

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز بزم و طرب تا بشغل شکار | [illegible]

یکی روز می خوردن آغاز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد

[illegible] | [illegible]

سراینده بود در بر [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو گل تازه بودش [illegible]

تماشای [illegible] | دل شاه را بود با وی طواف

بر آن جامه [illegible] گل افروخته | [illegible]

خداوندان جامه [illegible] | بدان جامه بد تا بسی روزگار

ز بس زخمگان جامه [illegible] | [illegible]

چو خندید بر یکدگر [illegible] | سراینده را آخر آمد سرود

کمن جامه را کرد [illegible] | [illegible]

چو در چشم شاه آمد [illegible] | بدو گفت کای مدبر بدسرشت

چرا بر گل سرخ گل ریختی | بخار مغیلان در آویختی

عروسیست چون کوکب برقت بلا — همه داری شب [illegible] عشق کو [illegible]

زمین سبز و آن مرآت سپیده — بجان دست شاه سوگند خورده

[illegible] غنچه است بود از بهشت — ز نو پوشش دگر گونه نقش سپید

بخواهی نیست که نو عمل کرده ام — درون غنچه [illegible] کرده ام

[illegible] بود و پیران [illegible] — خوش [illegible]

[illegible] بود و [illegible] — [illegible] غنچی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] مارکش [illegible] — [illegible] جهان بر جهان [illegible]

چو زر نقش [illegible] — [illegible] کشت [illegible]

[illegible] گشته نوبه — [illegible]

که خوابت [illegible] — کشتی [illegible] رسته دندان غنچه

[illegible] — برزن [illegible] از خون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

عکس را [illegible]

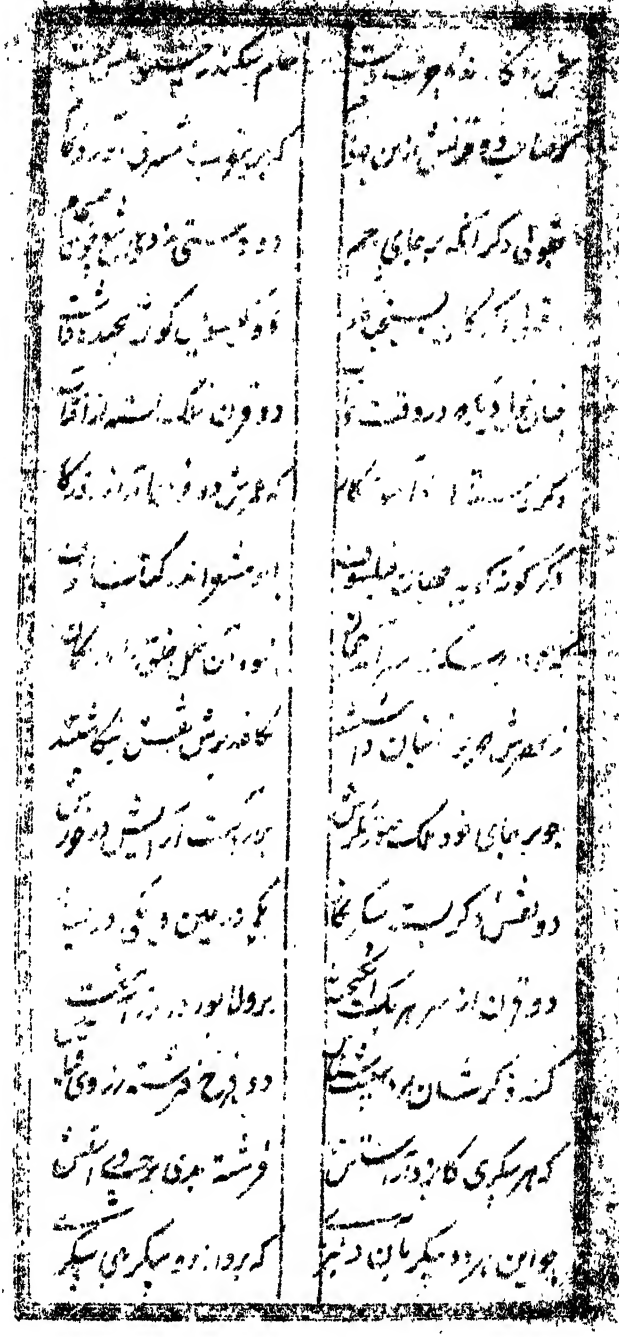

ز یونان نبد کس سواد آشنا | حدیث سکندر بد و گوش ما

نهادند نشان بهر موی و روی | برآرایش دستکاران راز

چو هیچ آن بدیده نگاشتند | سکندر دگر گونه انگاشتند

گمان بودشان کز دو رویش درست | نه هیچ فرشته هم اسکندرست

ز بس نیک خوی و خوش افتاده اند | که صاحب قرانیش لقب داده اند

چنین گفت [illegible] | که شیرین ز اندازه بود شوخ و [illegible]

دو گوشش چو شاخ آهو کشید | ز در در داشتی [illegible]

ز موی سر آن گوشها [illegible] | چو کنجی نمردی بحالش نشان

بجز موی پیرای خود [illegible] غلام | سوی گوش او کس نبردی پیام

مگر کان غلام از حجابان [illegible] | بنیکو پرستنده محتاج گشت

ز بایسته استاد در [illegible] | به پیرایش آن موی او شد [illegible]

چو موی از سر و زبانش باز کرد | بدو در زبان نرمی آغاز کرد

اگر راز این گوش پیرایه بیش | بگوش آورم [illegible] کس [illegible]

چنانت دهم گوشمال آن [illegible] | که تا گفتنی را نگوئی بکس

شد آن مرد از این حلقه در گوش [illegible] | سخن در زبان فراموش کرد

بگفت

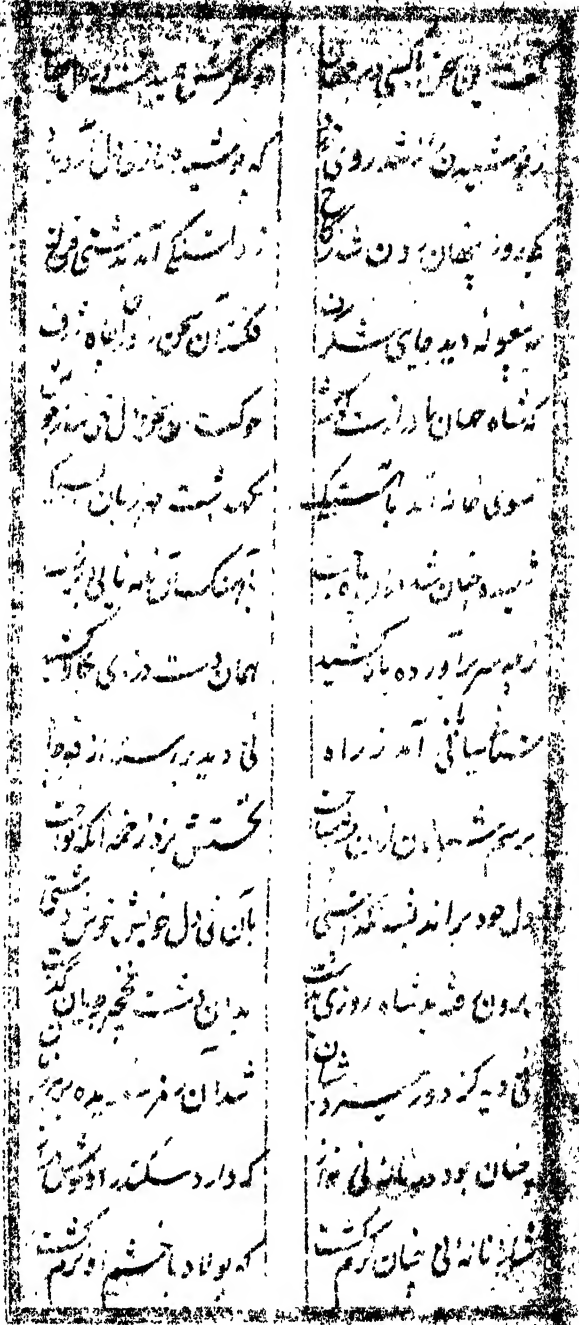

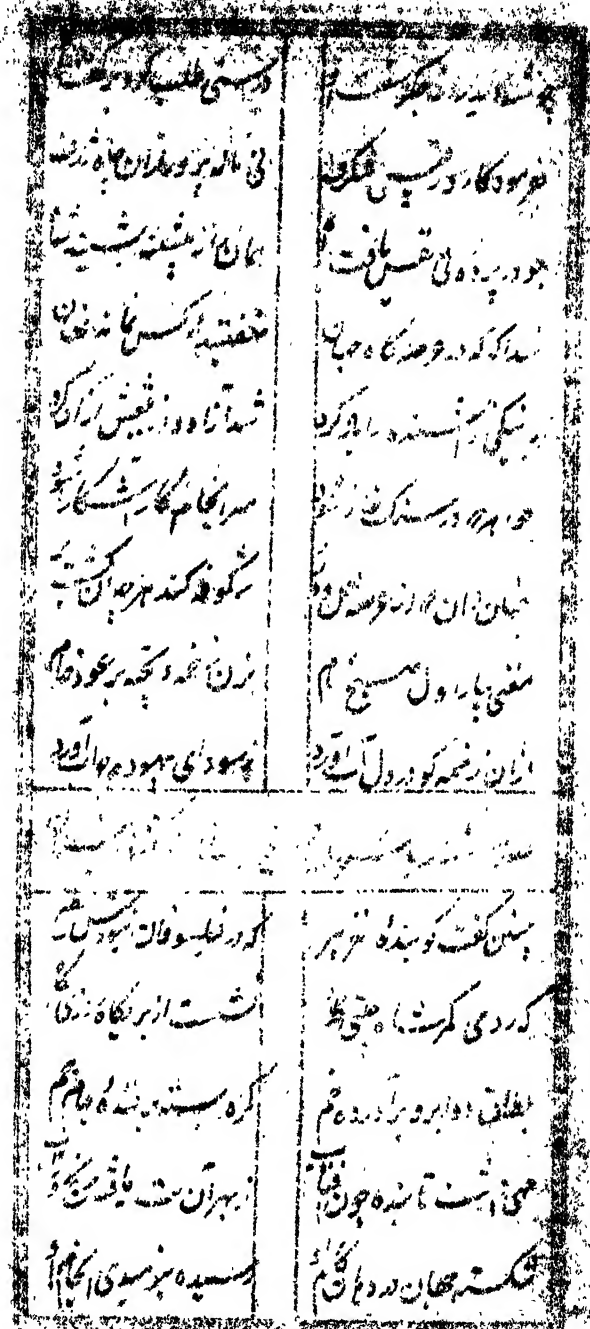

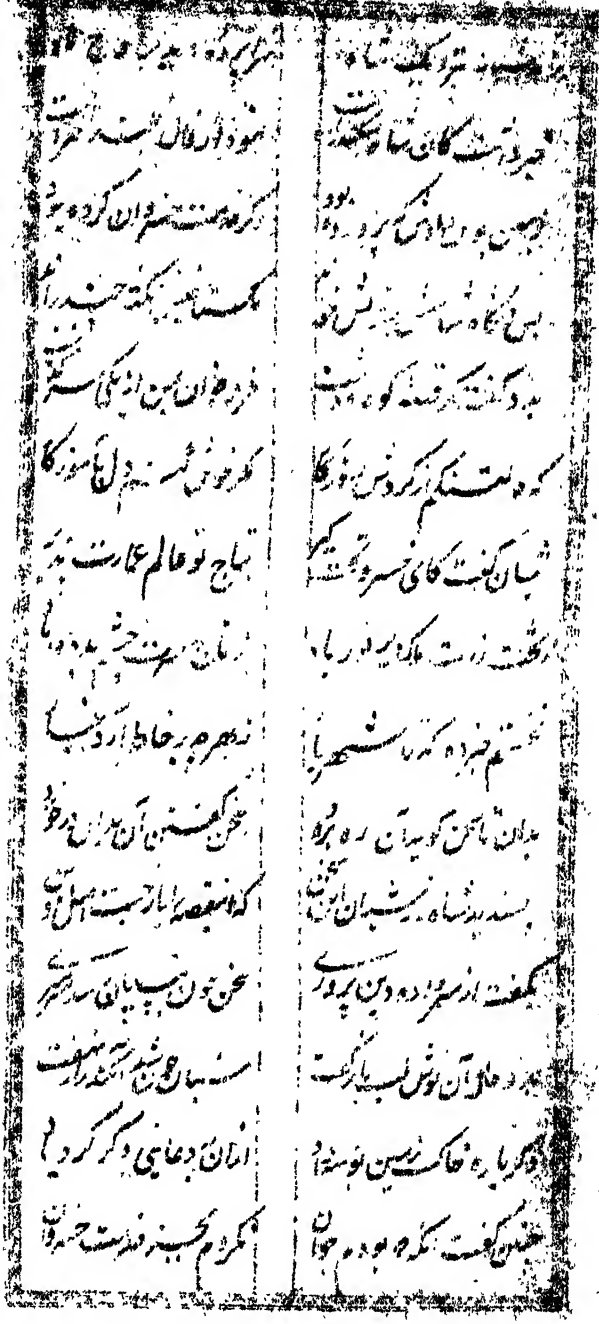

[illegible]

[illegible]

[illegible]

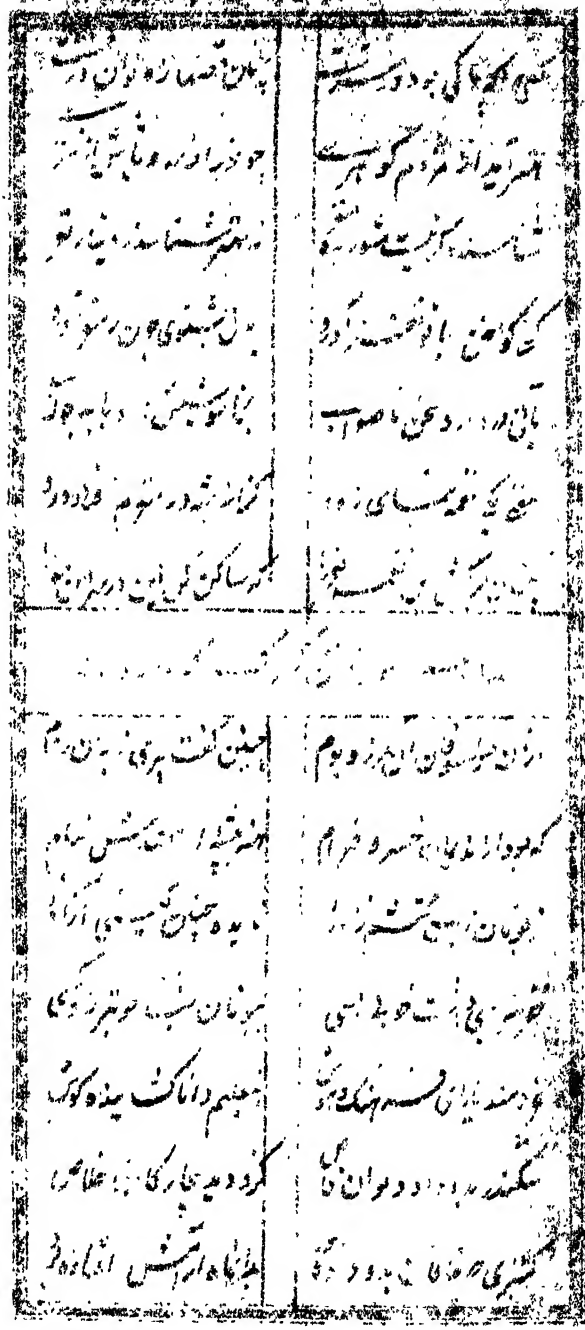

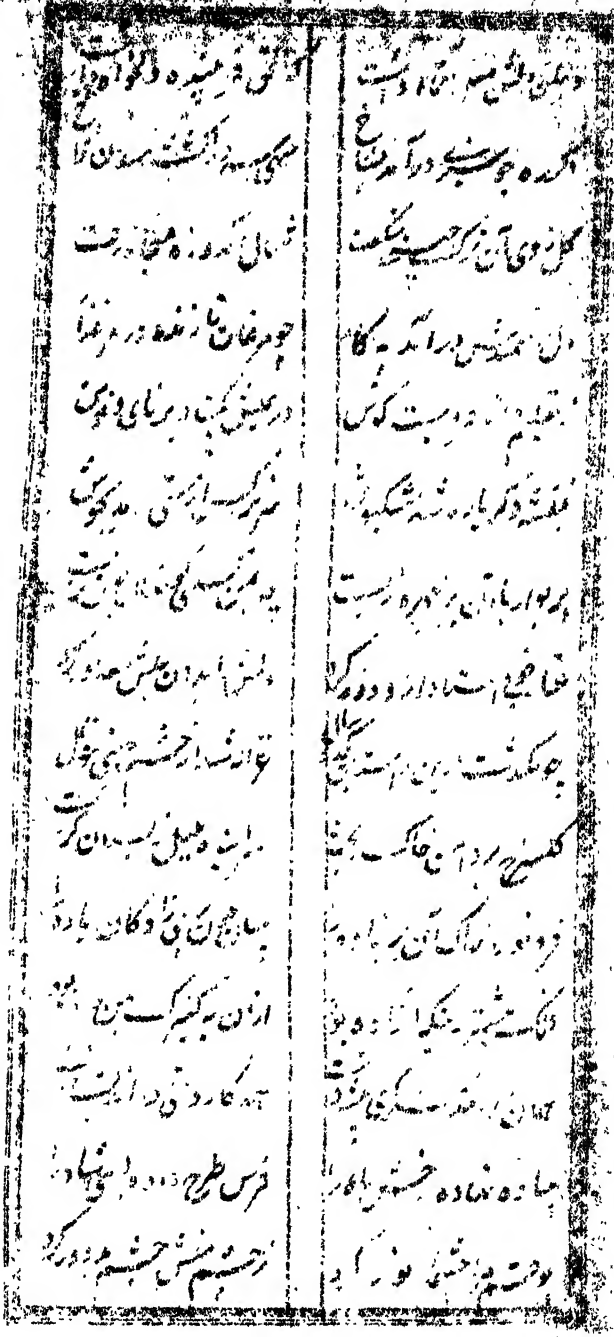

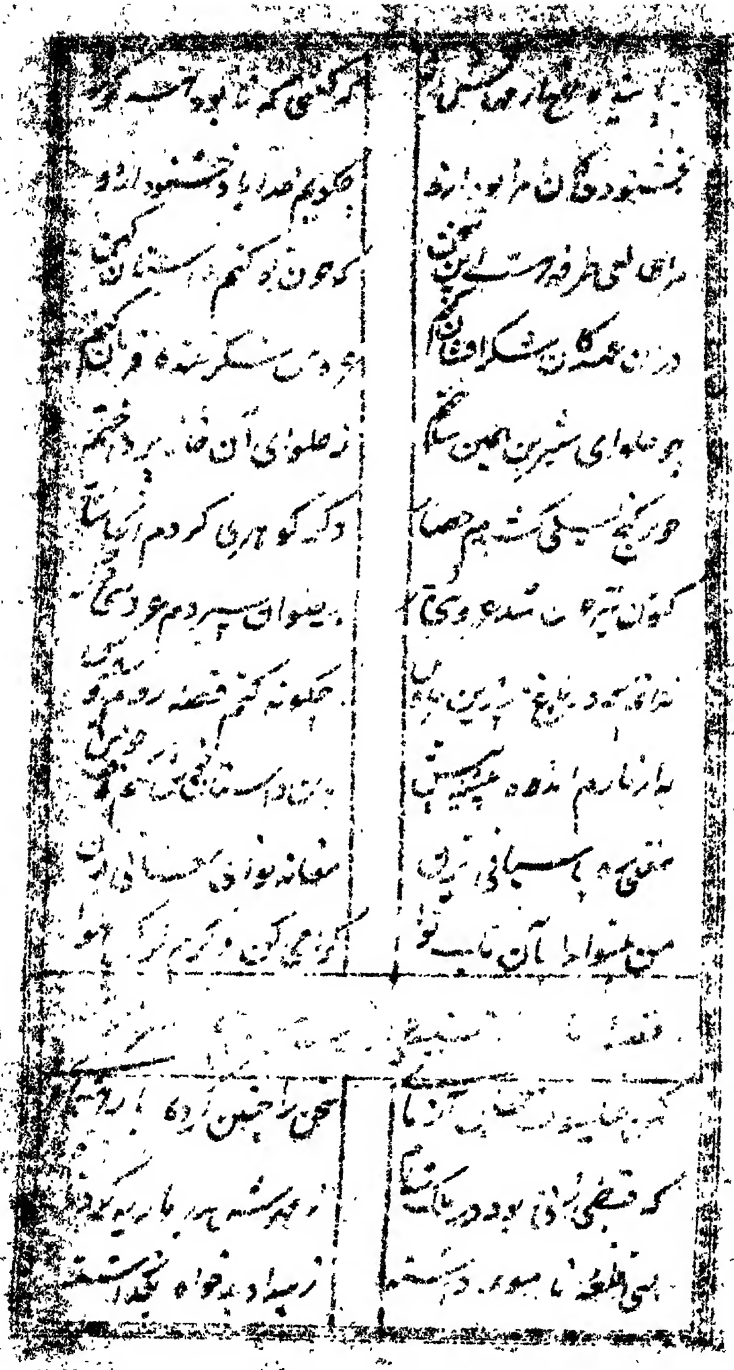

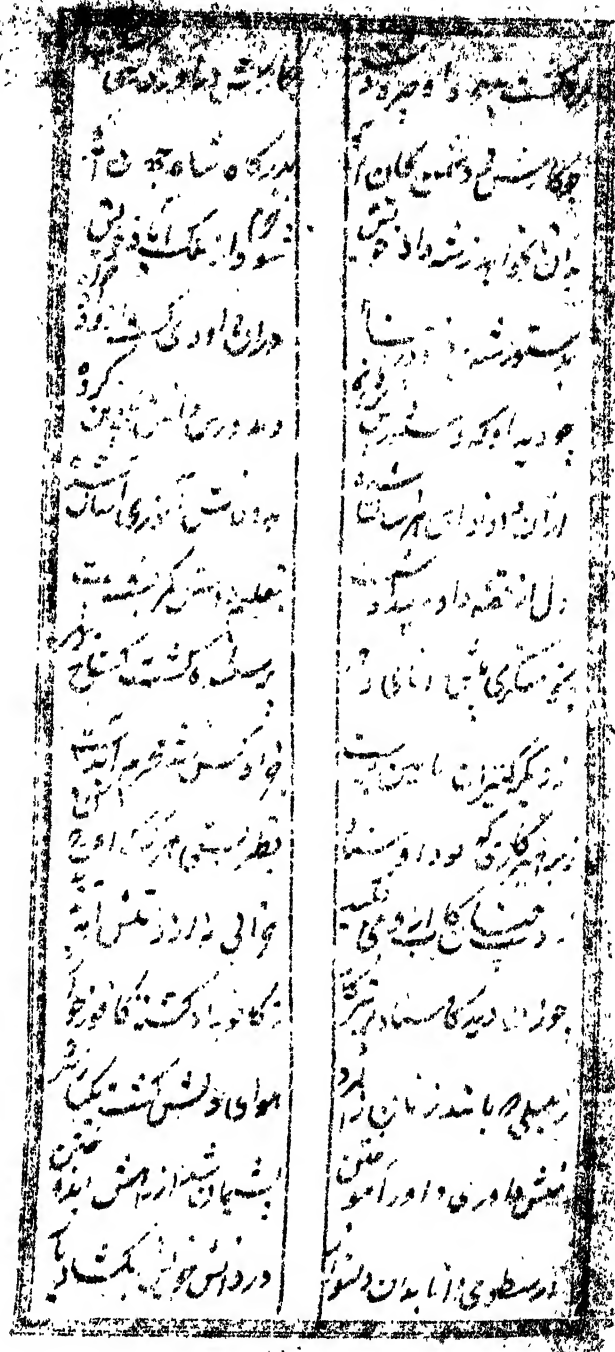

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در جهان [illegible] اندیشه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] از علم [illegible]
[illegible] | [illegible]
مگر وقت را چاره سازی کنم | [illegible] خلق جهان [illegible]
[illegible] روشن ضمیر | [illegible] گشت [illegible]
[illegible] بود با [illegible] | [illegible] از خانه [illegible]
[illegible] | [illegible]

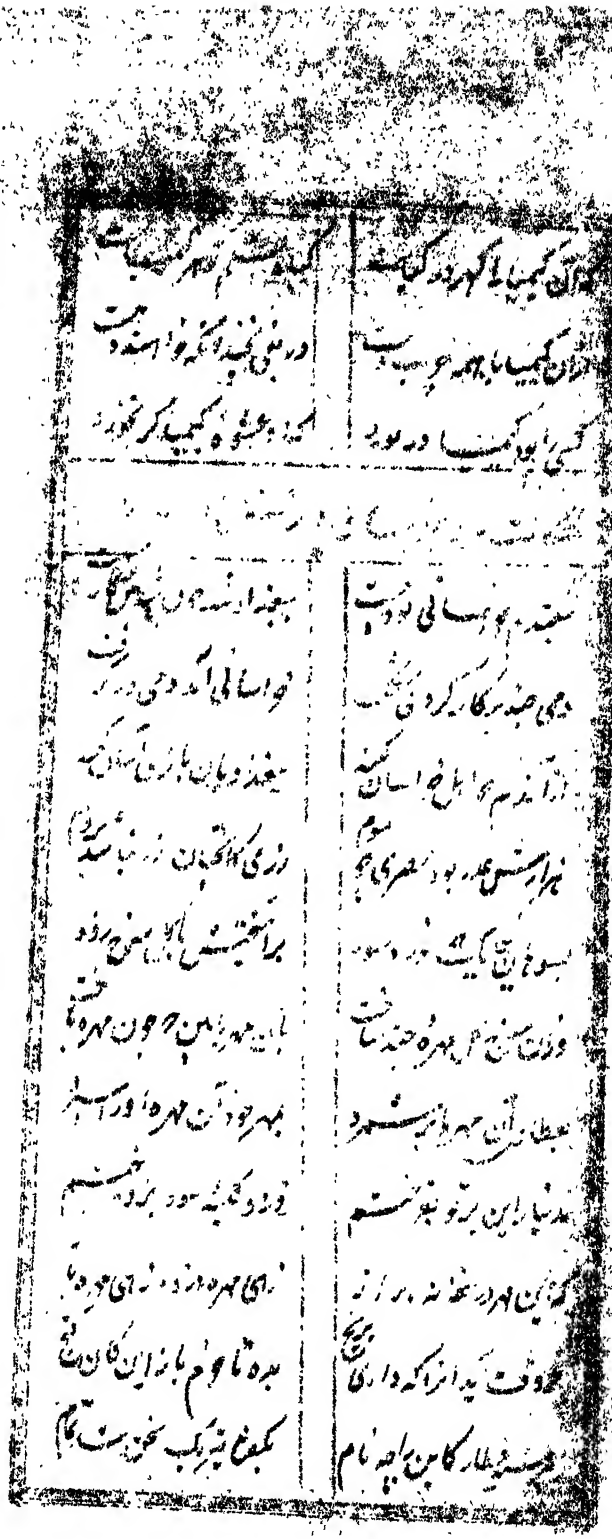

[illegible] / [illegible]

نگون در [illegible] / نگارا به سر دان دگر [illegible]

[illegible] / زر آمد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گرامی نگارا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

درون آتش [illegible] / بهبزان معنی دست [illegible]

[illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible]

شگفت [illegible] عجب [illegible] / چو [illegible] فلک [illegible]

[illegible] غلامان [illegible] / [illegible]

[illegible] دیده [illegible] / جهان [illegible] جهان [illegible]

چو از پیش عیسی [illegible]   [illegible] دانا [illegible]

[illegible] بنید در خدمت شهریار   یکی خبر آورد داوود [illegible]

که آن زن ز [illegible] با [illegible] گوهر   به [illegible] که [illegible] کشور [illegible]

[illegible] باشست و [illegible] شام   [illegible] گشت [illegible]

[illegible] گشت [illegible] گرد   [illegible] خدمت [illegible] کرد

[illegible] عال [illegible] نفس را [illegible]   نهانی [illegible] هوشم

[illegible] بست [illegible]   [illegible] [illegible]

[illegible]   [illegible] داود [illegible]

[illegible] هر یک [illegible] آمد بکار   [illegible] و [illegible]

[illegible] [illegible]   [illegible] باشد [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] رای [illegible]   [illegible]

[illegible] کرد از دل [illegible]   [illegible]

[illegible] تا [illegible] آورد   [illegible] [illegible]

[illegible] دادن [illegible]   [illegible]

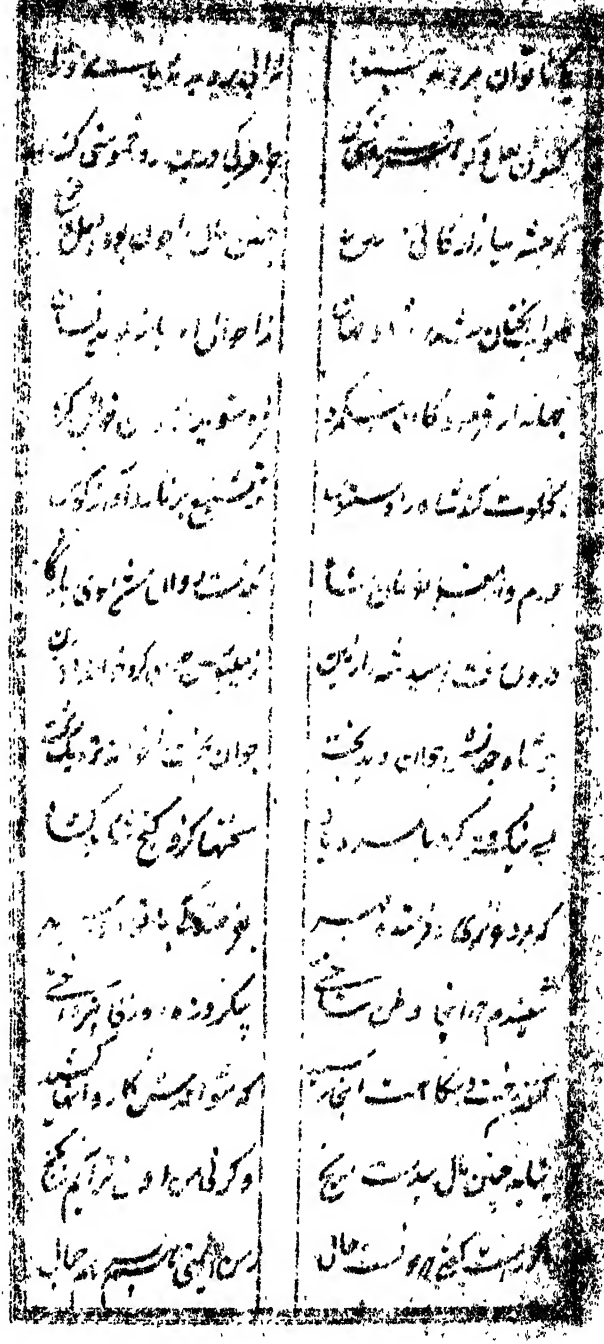

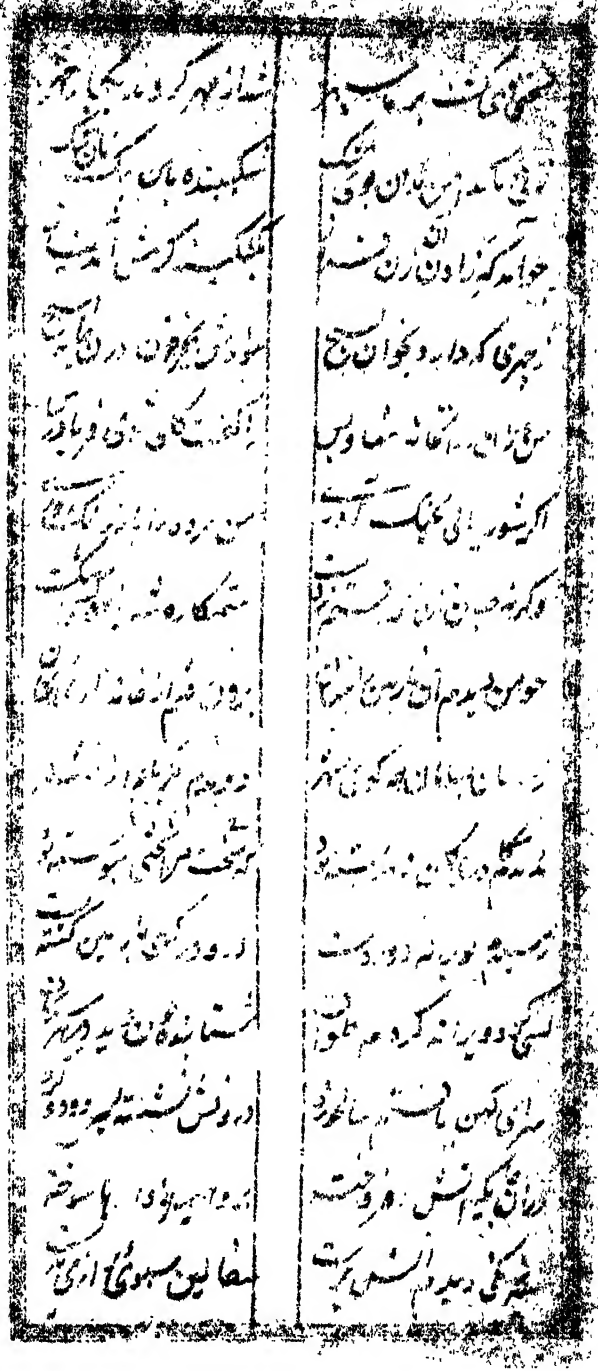

بدان کنج بودی [illegible] چون عنقا ‏ ‏ بسوی [illegible] سال کرد [illegible]

بپشت [illegible] ورد [illegible] ‏ ‏ [illegible] دیگر زنگی [illegible]

ور [illegible] ‏ ‏ [illegible] سوی خانه [illegible]

[illegible] ایوان [illegible] ‏ ‏ [illegible] دو [illegible]

چو [illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] آمد [illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] آن [illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

چنین بود گوینده را [illegible] ‏ ‏ سخن [illegible]

[illegible] ‏ ‏ [illegible]

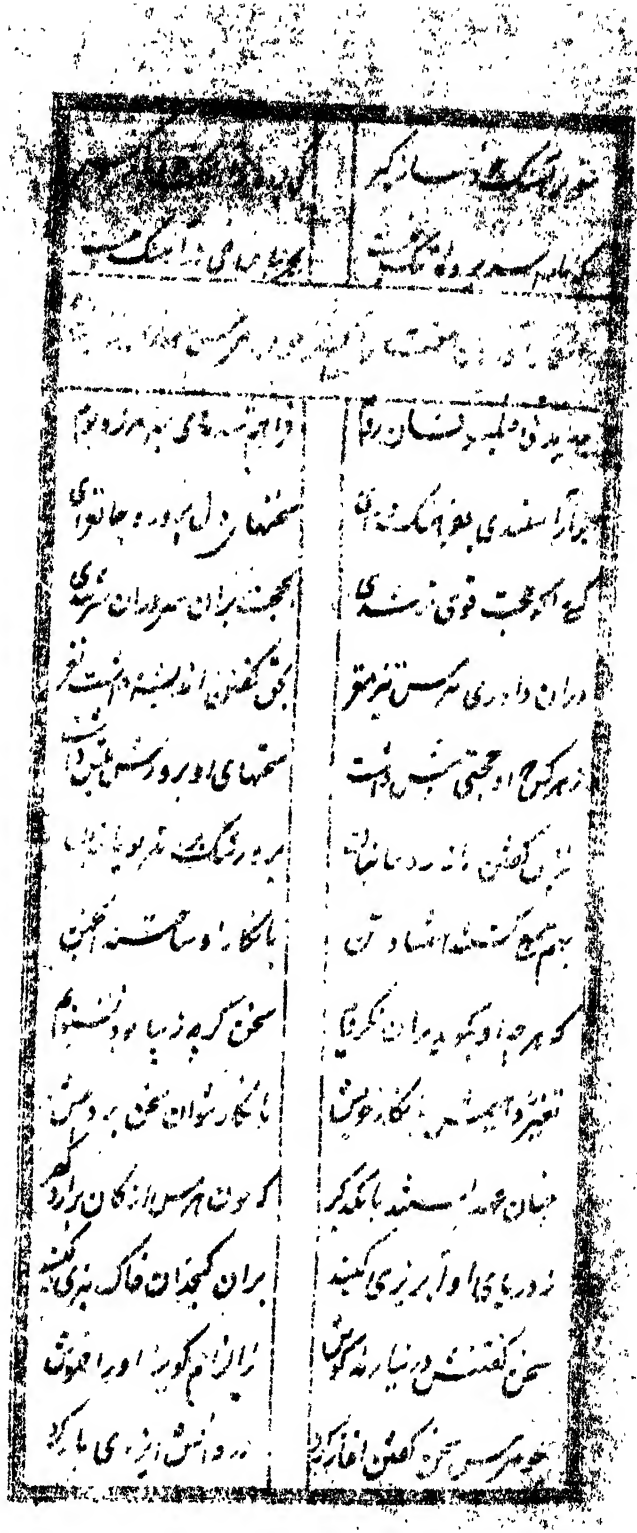

[illegible] … [illegible] آب [illegible]

ندیدن حق بدید نشان [illegible] … چو آنگاه از گردون بیابان گشت

وگر [illegible] بکیفیت [illegible] … اساسی دیگر گونه از نو نهادند

بمانی [illegible] روشن دیده … نه در دل چه در سنگ شد جایگیر

نگردد [illegible] سخن پرشکوه … با یکدیگر چو دیدیشان [illegible]

بسیم [illegible] از رای مشکل گشای … نمود انچه باشد حقیقت تمام

سختها [illegible] شنیده و دیده … بر انشان ز درد [illegible] فصلی [illegible]

نه بینی [illegible] بانگ [illegible] … سری در [illegible] بنیاد [illegible]

[illegible] عاشق شد از گفت [illegible] … زبان [illegible] شنید [illegible]

خبر داشت که [illegible] … [illegible] با [illegible]

چو درکس فنا [illegible] … [illegible] تیمجان [illegible]

بر انشان [illegible] بانگ [illegible] … [illegible] قیامت [illegible]

همان لحظه [illegible] … ز [illegible] فتادند [illegible]

[illegible] … از ان پرده [illegible]

سرافکنده [illegible] آب [illegible] پای خویش … [illegible] جای خویش

نکشند خود ز خیال [illegible] گشت … [illegible] انجمن [illegible]

[illegible]

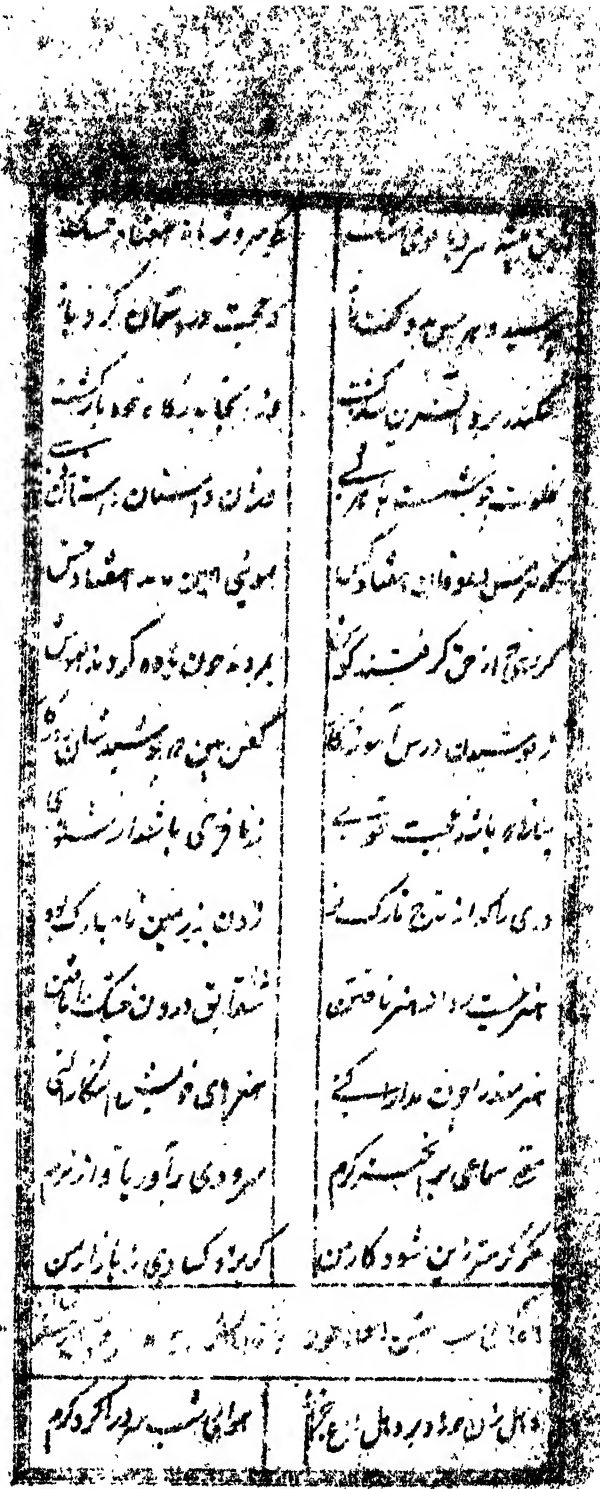

درو نامه بر لوح سیما نهید | گلستان ... همچو بستان ...
بسی گشته در پشت بر تخت جم | زبانها بود آتشی داغی چو موم
همه بسوختان ... زرد | سیاهی ز گفت او صفت ...
همه چهره آتشی پیش ... کم | همین ... آن گنگناوکی ...
یکی ... یاسمی ... بخت | دگر هندسی ... داد خیال
یکی از طبیعی سخن ساز کرد | یکی زان الهی کرده باز کرد
یکی ... ز بعد فرهنگ ... | یکی فرنامه ... ز ...
تفادن کنان ... دو ... | فرهنگ خود عالمی ...
در ... از ... | ... بر او ... بیکی ...
که اول ... | از علم دیگر ... ذات ...
همه نقد حکمت زمین ... | بحکمت ...
فلان علم خوب ... | فلان کس فلانی ...
در ... درین ... | ... حکمت ...
زمهر ... | زبانها ...
تلا ... ... | ... دست ...

زمهر دانش

چنان نسبت با ملک است حسنی — که هر جا اندرو بینی تو حسنی

همان نسبت آدمی با دو ده — که آن دو باشد بکلی [illegible]

ببلخ و بهائم بدان ساخت — یکی گشته [illegible] یکی گشته

چنان باده [illegible] ده [illegible] — برقص طرب جبرئیل [illegible]

چو [illegible] بت [illegible] — بدست آمد [illegible] باده [illegible]

ز [illegible] سبقی [illegible] — گرانمایه [illegible]

چنان یافت [illegible] — نوشتند [illegible]

بکار [illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible] بافت عقل الهی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — فتاده چون مرده بر روی خاک

بهر کس

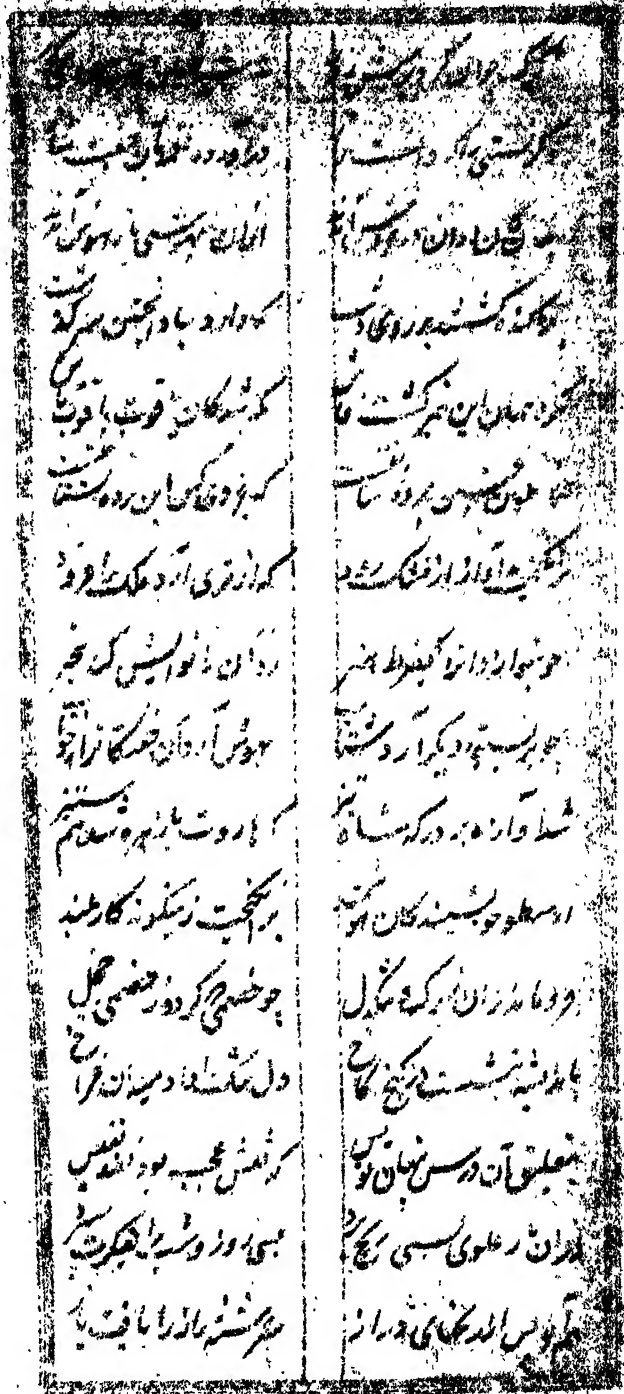

چو آن دید افلاطون پاک رای — که چون شد ارسطو بر او چیر

چگونه بسازند ساز سرود — برد هوش بشنیدن در ربابه گوش

بهانی بجست آن ز هر دانشی — که دانای بشنید سر درست

بحق آشنا شد به دانا سرگرد — طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان سپیده هوش — دگرگونه نزد ز ره خاموشی

در بستن بخت یاری — که بیهوش باز آمدی آن هوشیار

بگوشه نشسته به خود هوش آورد — نوائی که در خفته هوش آورد

به هفت خنیاگر سحر انگیخت — در آن کار بس کشته انگیخت

چو هاروت شد از راه یار بیشتر — رند و بربسته بس طبع

شد از راه رخت بتعلیم آن — عنان داد دیگر به استاد

بپرسید کاین دانش از کیست — که از هوش بر حرکت هوشمند

ندانم که در پرده آواز — چگونه زدست چون برد هم

فلاطون چو دانست کآن — بنغمه کشت صاحب

برون شد خطی کرد خود بر — نوا ساخته نسبت

همه روی صحرا از گور و پلنگ — نو خط برکشیدند بر کام سنگ

ببیهوشی

بیهوشی آن نسبت آورد نیش | فتاد اندر خط خوبی آن نقش

چو بیهوش بنمود یک راه نغز | دو دو دام از او گشت بیدار مغز

نوای دگرسان زد آن خوش نوا | فزود از او شد ارسطو ز جا

اگر بار بر زد نوایی چو نوش | کارسطوی را نادر آمد بهوش

فرو ماند گر شد بر جای خود | که چون بیخبر بد از آن دام و دد

از آن بیهوشی چون بهوش آمدند | چه بود آن که زود از خروش آمدند

شد آگه که دارای دستان نواز | بدستان بر او داشت پوشیده راز

ثنا گفت بیدار و عذر خواست | که این پرده کج بود گشت راست

بشد حرف آن نسبت او را درست | نبشت آن را و آن خود را بشست

باقرار او مر ترا تازه کرد | مدارای او بیش اندازه کرد

سکندر چو دانست کان بر علوم | فلاطون شد استاد دانش قوم

برافروخت پایه در آن سروری | بنزد خودش داد بالاتری

شهش زان بسیطی که در هر ره ساخت | عجب ماندگان را چو آن نواخت

منی بیا جنگ را ساز کن | بگفتن کار آغوش آواز کن

سر از آن نوازیدن جنگ خویش | نواز لشکری کن با جنگ خویش

چو شد دور گردون گیتی فروز | دم پیر روزی آورد شب بروز

بنا کرد از چشمه آفتاب | فرو شد سپهر پای در آب

بدو گشت شد شب تا بدر | ز ... سیان گوهر آگین کمر

... ستارگان زر بجست | فلاطون سیالا ترا فلک جیب

بر آورده گاه جهان پیشه | بر آورده گشتوم غیب ابشیر

شما ... در ... | ... ای شما ... آمد پدید

... گان ... | ... پس ... شما ... گیر

خیال ... زین ... | ... شما را تابان ... ده

فلاطون پس ... | بدین گفت کین چرخ فیروز تا

ازین شهر ساخت فسونگری | که ... و ... جهان ... گی

گر آمد که ... گان ... | بدین ... برانداخته شد

یکی ... | ... کسی را ... آموزگار

اگر شاه فرمان دهم آمدگی | بگویم ندارد که ... گی

اجازت رسید از سر ... | که دانا فروگو میدان داستان

شبان

[illegible] دیده [illegible] روشن | [illegible]

شنیدم بخاری بگرمی [illegible] | بجنبش [illegible] زمین [illegible]

[illegible] تا سوی کلوخ از [illegible] | طلسمی پدید آمد از زیر خاک

[illegible] قالبی ریخته | وزان صورت اسپی برانگیخته

[illegible] ده ز پهلوی اسپی بلند | یکی رخنه چون رخنه آب کند

[illegible] رخنه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] تهی دید در راه [illegible]

طلسمی درخشنده در وی پدید | شبانه در آن [illegible] وادی [illegible]

ستور مسی دید در پیکرش | یکی رخنه با کالبد در خورش

از آن رخنه نور تابنده [illegible] | نگه کرد سر تا سرین ستور

درو خفته دید در [illegible] | نگشته یکی موی مویش [illegible]

[illegible] انگشتری | [illegible] چون مشتری

[illegible] | [illegible] انگشتری باز کرد

[illegible] انگشتری کرد در مشت خویش | [illegible] انگشت خویش

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت | [illegible] آن رها کرد بیرون شتافت

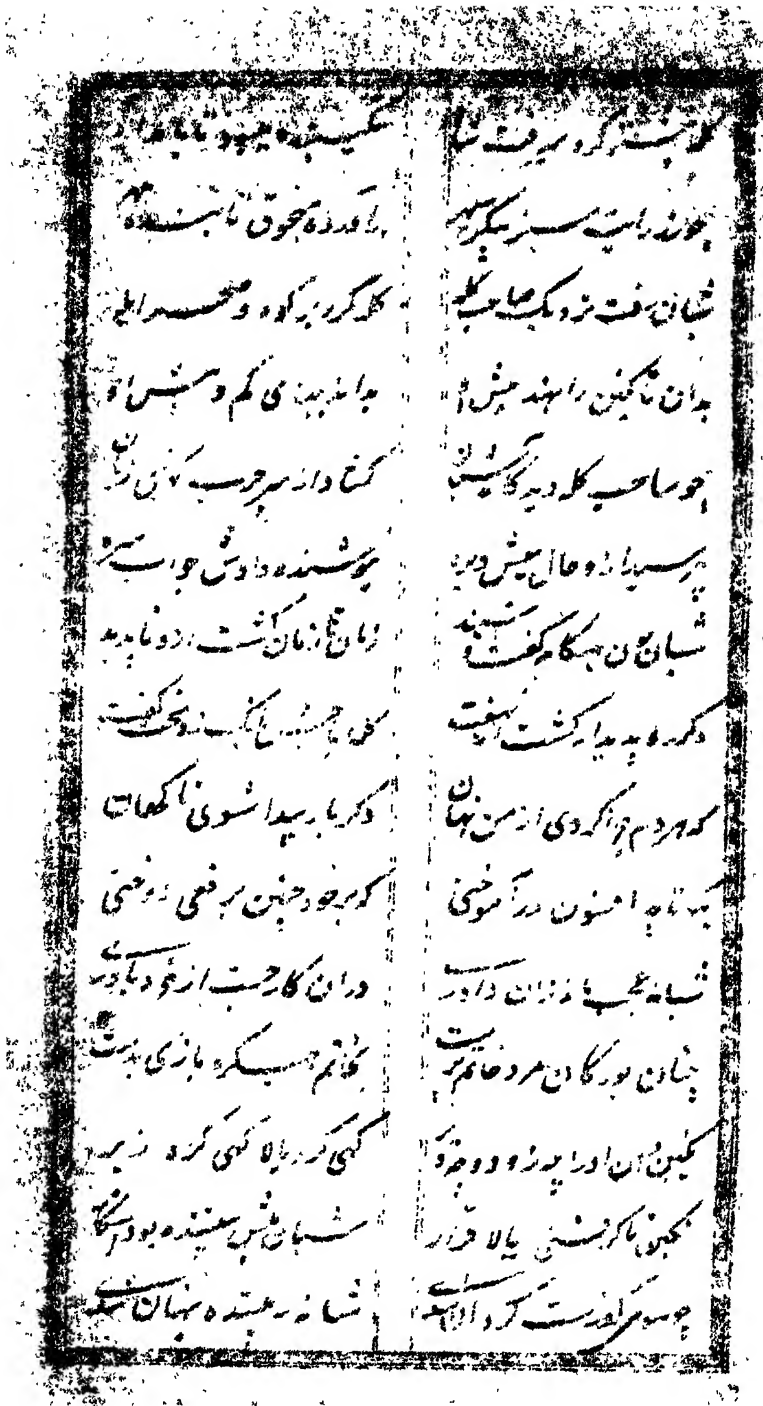

کلاه چشم کرد و برفت شاه | شکیبنده میبود تا بامداد

چو زد رایت سبز پیکر سپهر | برآورده منجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب کله | کله کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد پیش او | بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب کله دید کاهش شبان | گشاد از سر چرب گوئی زبان

بپرسید ازو حال پیش و پس | بپوشنده دادش جواب سره

شبان چون بهنگام گفت و شنید | زمان تا زمان گشت ازو ناپدید

دگر ره پدیدار گشت از نهفت | گل با حبش بانگ زد سخت گفت

که هر دم چرا کردی از من نهان | دگر بار پیدا شوی ناگهان

بگو تا چه افسون در آموختی | که بر خود چنین برقعی دوختی

شبانه عجب ماند زان داوری | در آن کار جست از خود یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست | بخاتم همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه زو دو چه دیر | گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا گرفتی بالا قرار | شبان پیش بیننده بود آشکار

چو سوی گذشت کرد آن شدی | شبانه ز بیننده پنهان شدی

حجاب بگشتن چنان بد حساب | که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون ازین بازی آگاه گشت | تیغ از پیش او کرد بر کوه و دشت

چو آمد به بازیگری ساختن | چو گردون به انگشتری باختن

کجا رای پنهان شدن داشتی | نگین را ز کف دور بگذاشتی

چو کردی به پیدا شدن رای خویش | نگین را زدی نقش بر جای خویش

به پیدا و پنهان شدن کرد شهر | ز هر بد آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برخاست پنهان به راز | نگین را بکف برکشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی به دست | سوی پادشه رفت پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن | برو کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشه را بخود بیم کرد | برو پادشه شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست | فرستنده تو بدین جای کیست

شبان گفت پیغمبرم زو اماس | بمن بگرو از بخت نشناو ماس

چو خوانم نبیند مرا هیچکس | بدین دعوتم معجز است و بس

بدو پادشه بگروید از هراس | همه مردم اهل بیش از قیاس

شبان آنچنان کردن افراز گشت | که آن پادشاهی بدو باز گشت

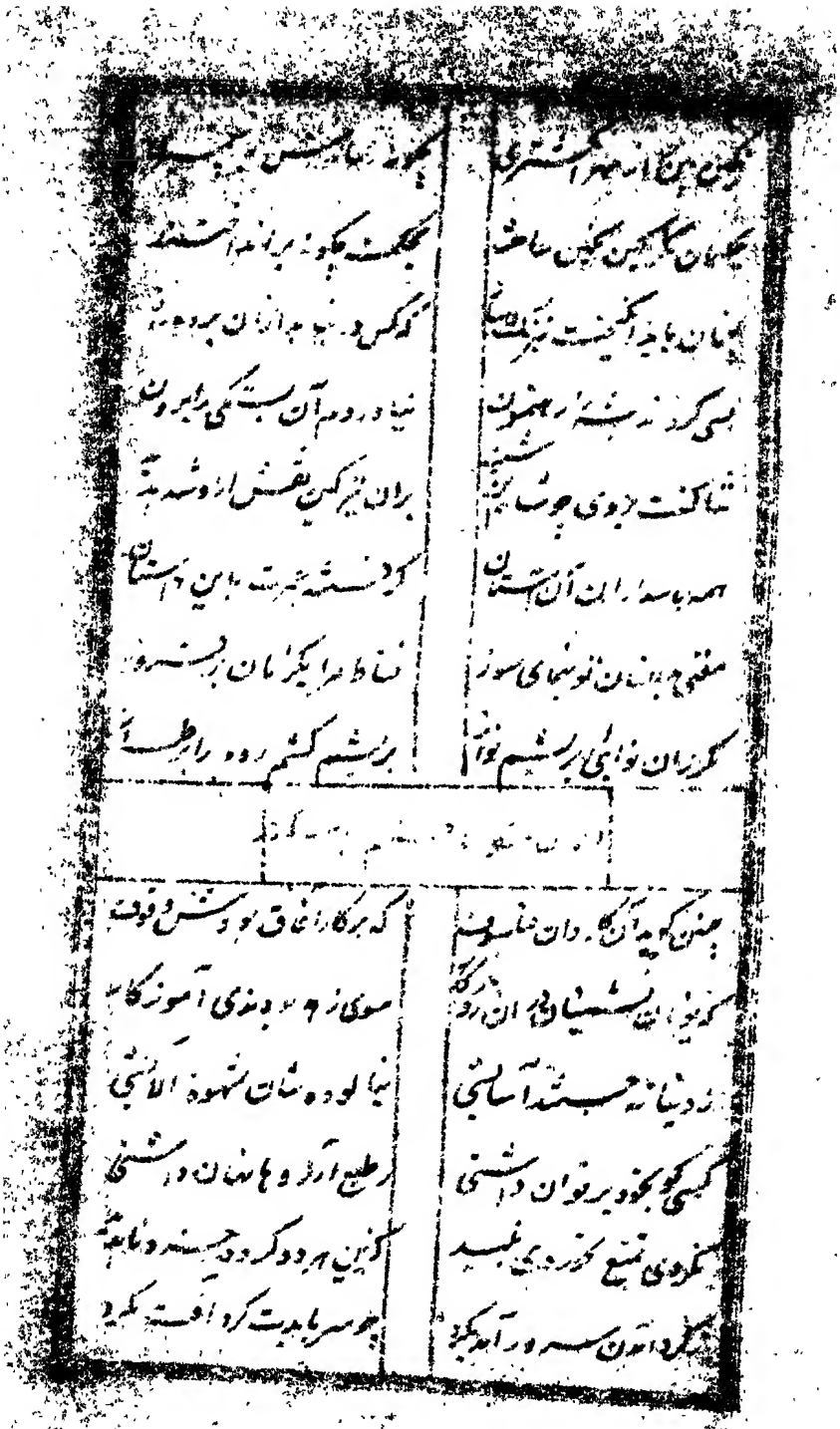

[illegible] رسیدند گرز هم دوری | که برخاست بیاد شان [illegible]

ز خشکی بدریا کشیدند بار | ز پیوند گشتند پرهیزکار

زنان را ز مردان بپرداختند | جداگانه شان کشتی ساختند

بمردانگی چون خود ریختند | بمردن با زن لبا میختند

[illegible] | که [illegible] ز کشتی بر افتادشان

یکی روز فرخنده از صبحگاه | ز فرزانگان بزم آراست شاه

چنان داد فرمان بسالار بار | که با ما ندارد کس امروز کار

فرستاد و برخواند سقراط را | نگهدار ترکیب اخلاط را

فرستاده سقراط را باز جست | که شد یاد کردست جویای نیست

زمانی بدرگاه خسرو خرام | برآرای خانه بر افروز جام

فریب ورا پیر دانا نخورد | فریبنده کی را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی | که هرچه آن نیابی در آن ره مجوی

من اینجا نیم این سخن روشنست | که اینجا خیالیست آن بی منست

مرا گر بدست آرد ایزد پرست | هم از در که ایزد آیم بدست

جوابی که آن کان فرهنگ سفت | فرستاده شد با فرستنده گفت

شنیدستم از گفت دانش‌پژوه — که سقراط با همت خلوت شکوه

بنا به بد یاران شبی دو — نخواند کس از شب خبر باشد خموش

سکندر شهی در خور تاج بود — بدانش همه ساله محتاج بود

زبانی بود و چه حسن نژاد — ز دانش بداده بهم داد داد

ز هر دانشی کان بود دستگاه — بسامان نداد و بسامان نکرد

سخنهای سقراط بیدار هش — بپسندید آن مرزبان را بگوش

برآن شد از دانش اندیش شاه — که آرند سقراط را پیشگاه

نمودند کان پیر خلوت پناه — برآمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافته است — که در گور گوئی در یافته است

ز خویشان و یاران جدائی گرفت — بکنج خراب آشنائی گرفت

جهان گرچه کاریش کار اوست — ز مسکن چو سر در جهان پیچ

زبون خوردن جانور خوی شد — بلاسی بپوشید و با مرده شد

بگفت ار بت از نیکوی ثابت است — ست باز دیدار او را گفتا به بود

خوانید در رستنش کار نیست — تن دلکش او خلق را بار نیست

قناعت بقا وی گرفت — نظامی مگر کیمیا خفت و در گرفت

سبز بجر

[illegible] دین [illegible] | [illegible]

چنین گفت [illegible] آدمی [illegible] | که [illegible] فرستش [illegible]

یکی گوسفند [illegible] | بدو [illegible]

چو سقراط [illegible] | در [illegible] سقراط [illegible] است

بسی خواند [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

چو [illegible] خوانش [illegible] | دل کاروان [illegible] نگار

[illegible] | [illegible] شد دولت [illegible]

شد از جمله [illegible] خویش | یکی [illegible] خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا [illegible] | بسی [illegible] گفت [illegible]

که [illegible] خود خواست [illegible] | نهان [illegible] با تو گفتار [illegible]

[illegible] نکردن [illegible] بود [illegible] | [illegible] شدن [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | چرا [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] خویشش تحت [illegible] | دگر [illegible] تحت [illegible]

فرستاده [illegible] مبارک نژاد | بسقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای [illegible] | جز این [illegible] پاسخ [illegible]

اگر پیش ما خواند [illegible] | خرد [illegible] از [illegible]

نه چیزی برفشت [illegible] | که مهتر [illegible] کسی جای [illegible]

چو زیبا شد [illegible] | جدا [illegible] سوی کس [illegible]

فرستاد آنکه [illegible] | که پیغام [illegible] با [illegible]

[illegible] | بر و باد [illegible] گواهی [illegible]

دلی را که [illegible] | [illegible] از زبان [illegible]

[illegible] | [illegible] مدارا کسسته

[illegible] شد و [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

سوی من [illegible] | [illegible] است [illegible]

چنان [illegible] | [illegible]

کز آن [illegible] | [illegible] سوی من [illegible]

دل شاه [illegible] مردم [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

اگر خامه [illegible] زبان سست نرم | به امید شد دل توان کرد گرم

دگر نرم [illegible] گوینده گفت | [illegible] درد و [illegible]

غنا [illegible] | صدای خروش آمد و [illegible]

[illegible]

[illegible]   چو [illegible]

[illegible] کاغذ [illegible]   بدان [illegible] که [illegible] شو

جوانی را [illegible] ماران [illegible]   به [illegible] که [illegible]

[illegible] دریای آب   در [illegible] کشمکش [illegible]

مثال آنچنان شد [illegible]   [illegible] است [illegible]

نهنگان دریا [illegible] جنگ   که [illegible] دهان نهنگ

[illegible] شوم [illegible] دست [illegible]   که [illegible] شد [illegible]

بر شاه اگر [illegible] کینه   خدایی [illegible] که [illegible]

ز خلق جهان [illegible]   به بند [illegible] کمر بسته [illegible]

[illegible] باشم [illegible]   گر آیم [illegible] بنده باشم ترا

همین [illegible]   که این نکته را [illegible]

[illegible]   بر شاه شد [illegible]

[illegible]   [illegible] شاه [illegible]

[illegible] کوه [illegible]   [illegible] آمود [illegible]

[illegible]   [illegible] دهد [illegible]

چه دولت که همت نکو کرده | بیاده عبادت کسی کو کند

نه آنست کنج او دیده ور بکوشد | اندیشه تو شنگی سا بشد نوش

تو شغل جهان گشته مشغول او | پراکنده دولت اشتر اغنیت

نه تنهای او و دوستش کار گرد | چو پاسبانی یکتا شد و بد او بگرد

چو گفت به تدبیر و با سر باب | که ما از جهانست کنم بی سالار

بگفته مه و آنکه گرفت داوری | بیار جوان بی سامان است درین

کسی کو مند دانشت کیا | نگردد نگردد تو بود آن آسیا

چو قومی که یکدست جان بر آن | خم کرده گشت به کی خدم

بدان سر و رو دهم کسی جوی | که او را که تو در است نیست

مرا گاه به دو گاه دوری که شو | به با سرگران بگردد است شو

دگر بار دیگر گفت گران دعا | نه به دارین آنکه

چو بس بیان دل و دل بی بیم | که بودن نی بر سپاه ای قوم

من از تو همت تو نگیرد | که تو پیش خوری من انگه

تو با همه بی جهانی چنین | نه سیری و لی مستم حوت

مران بکی شد ده ست | اگر انست گر سیتی کرم

تو با رعی

[illegible] گرانی [illegible] | [illegible] من [illegible]

[illegible] | که تو کیستی من کیم [illegible]

چنین داد پاسخ سخنگوی [illegible] | که فرماندهم من تو فرمان [illegible]

[illegible] زان شه حدیث درشت | نهانی سخن را درون باز جست

خردمند پاسخ چنین داد باز | که بر شه گشایم در بسته راز

مرا بنده هست نامش [illegible] | دل من بر آن بنده فرمان روا

تو آنی که آن بنده را بنده | پرستار ما را پرستنده

شه از رای دانای باریک بین | ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

بدو گفت کای نور سیمای من | گواهست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکی جدائی مکن | بمرده زمین آزمائی مکن

دگر ره جوابش چون سیم داد | که چون سیم در گوش نتوان نهاد

چو پاکی و پاکیزه رائی کنی | چرا دعوی چارپائی کنی

که هر چارپائی که آرد شتاب | پس اندر آرد کسی از خواب

چو من خفته را تو بیدار مرد | نه بایست زین گونه بیدار کرد

تو از خواب ما را پر آشفته | کنی خفته بیدار و خود خفته

... بیان جوالب کوس فرو | ز سیرابی چشمه پروانه ...
شناسی فلک کانشانه ... | بهربانی خورش نیست ...
دل شهریان ... | چو موم از نهیب ...
بجوالش ... خواست ... | ز بیم ... حلقه ...
نشان آن تعجی از بهر ... | بشیرین زبانی درآمد ...
ازان ... | بگفت انچه ...
که چون آهن از ... | بنه پای صورت ...
نمونه ... | درو آری آینه را
ز ... آهن ... | که تا زو دگیرد درو نقش زنگ
دلی ... | برو راز روحانیان بازکن
سیه کن روان ... | ... از دل خویش را
زنا حسیب هرکو سیه دل بود | نه چیز بگی خوا ... بود
بسودای زنگی ... | ... دل زان ...
... | که دندان برو کرد زنگی ...
مگر آنکه زنگی آهن ... | که با این سیاهی دلش ...

دوباره کجا جو داد

[illegible]

چو دانی چون نقره آلوده گی | ز نقره بیاموز پالوده گی

دماغی گر آلوده گی گشت پاک | بچربد بدین گنبد دودناک

[illegible] صبحگاهی شود | چو مکاه ستر الهی شود

ز تو دور گردن ز روزن نقاب | بروزن در افتادن از آفتاب

چراغی بدریوزه پر کرده گیر | قفای باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش | ز ترک عماری بامید باش

تو در یک شکن ز خاشاک و خاک | طلبکار سلطان مشو زینهار

چو سلطان شود سوی تیره راه | در رفت باید فرو شد براه

چرا نی که آید بمهمان فرود | نیا خوانده مهمان ز ما صد درود

گر آیی بدین درد سری مکن | تمنای بالا و زیری مکن

[illegible] | که تن را ز دربان نبینی خلاص

بکفش گل آلوده [illegible] | نشاید شدن کفش افکن براه

چو هم کار شاه خواهی نشست | به پیرای تا من فرو سوی دست

گر از بهره گر خود بود تند شیر | که بر تخت سلطان نه امید دلیر

[illegible] بر تخت او [illegible] | هم از هیبت تخت او [illegible]

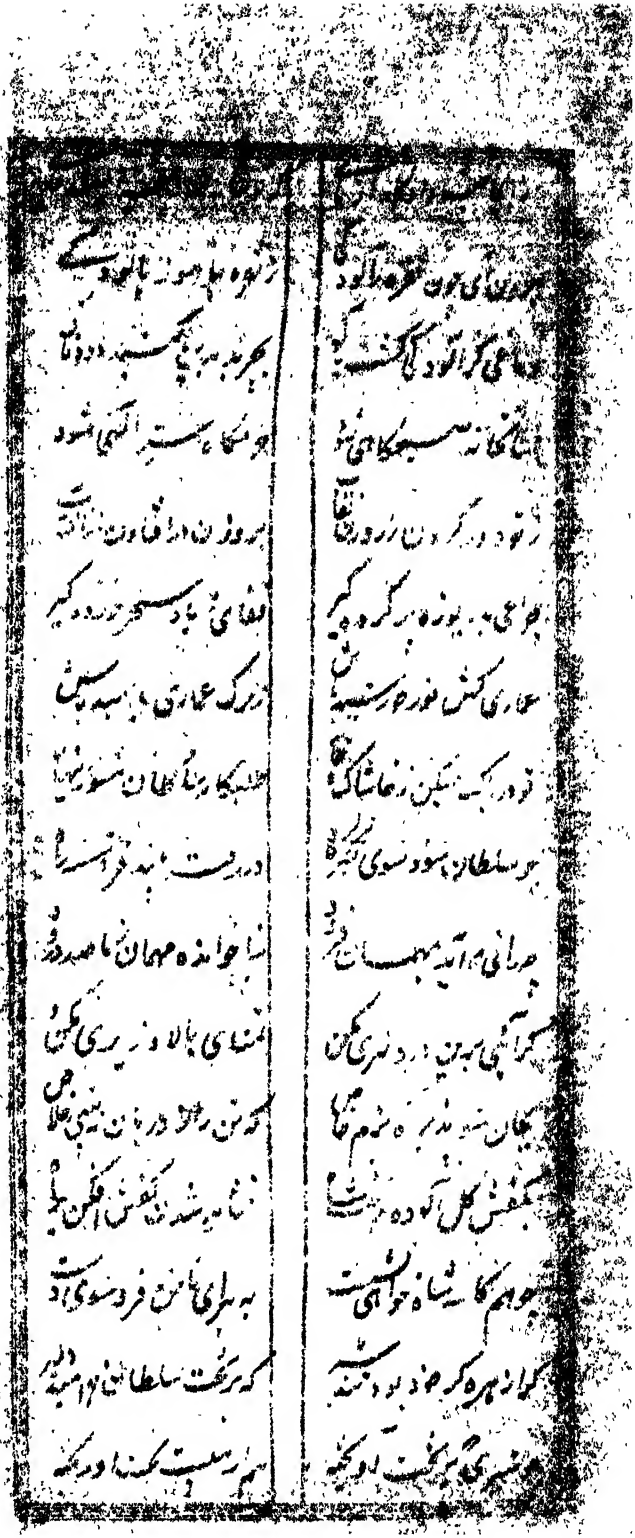

کسی کو بود بنده بر درگهم … تو چندانکه [illegible]

چنین تا بر آمد بر این درگهش … دل از دست رفت نظر کرد [illegible]

گر این درد بندم گنه چیست باش … ور این پایه داری سر افکنده [illegible]

دگر زانکه تو خود شناسی [illegible] … ترا با سگ و پاسبانان چه کار

تو کرمی مکن از تن خود بی کرم … بگفتم ترا گفته‌های [illegible]

دلم را فکندی که من نقشه [illegible] … بگو تا سوی آسمان [illegible]

کنون کامدی آسمان بر زمین … ره آورد [illegible]

چو گفت این سخنها [illegible] … [illegible] شد [illegible]

برافروخت روی چون آفتاب … سوی بزم خود کرد سر [illegible]

بخود بود تا [illegible] … نباید این نکته باید نوشت

همی گفت [illegible] آورد بخویش … مگر زانکه [illegible]

مگر خاطرم [illegible] … من [illegible]

جهان فیلسوف جهاندیده گفت … که چون دانش آمد ره شاه [illegible]

دهن مهر کرد از پی [illegible] … که [illegible] شاهی [illegible]

45

[illegible] | [illegible]

خردمند با آیین و فرهنگ و هوش | [illegible]

[illegible] | فرستاده هندی آمد بشاه

[illegible] بحضرت شهریار | [illegible]

بفرمود تا [illegible] | سخن را ز سوی [illegible]

درآمد سخن [illegible] آموخته | [illegible]

بفرمود [illegible] سوی [illegible] | [illegible]

[illegible] | برسم [illegible]

نشانهای [illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible] | ز خاک زمین تا بچرخ بلند

[illegible] | بمقدار خود [illegible]

چو در هندی [illegible] | [illegible]

بسی نکته‌ها [illegible] | [illegible]

[illegible] | جهان [illegible]

[illegible] | چنان گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

نشانی گی پر از دانش و [illegible] | روان شد به [illegible] روشن [illegible]

نگرگاه آن چراغ آشنایی [illegible] | من تیره را ره نشانی [illegible]

منم [illegible] و [illegible] | [illegible]

سخنهای [illegible] دارم [illegible] | که گفتند [illegible] آن بسته را [illegible]

شنیدم که [illegible] آموزگار | [illegible] تو [illegible]

خود [illegible] | در [illegible] گره باز [illegible]

اگر چه [illegible] | [illegible]

اگر گفته [illegible] تو یابم جواب | [illegible] آمد [illegible]

وگر [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جواب سخن [illegible] آید ز تو

بماند [illegible] | سخن هر چه [illegible] داری [illegible]

[illegible] | زبانی [illegible]

چو کرد اسکندری [illegible] | بپرسیدش از کار گیتی نشان

جوابش

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نماید مرا کآتش تافته است | شراری ازو کالبد یافته است

فرو مردن آتش و جان یکیست | درین بد بود گر کسی را شکیست

چو آتش بود گرم و آن گشت شاه | بتندی برو کی لختی نگاه

بدو گفت کاهرمنی شان است | اگر بیان آتش بود زان است

نخواندی که چون جان سفر ساز گشت | از آن کس که آید بدو باز گشت

چو آتش بود جنبش جان تهیست | بدوزخ توان جای او باز است

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ | فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای | نمیرد ولیکن شود ناز جای

حکایت ز شخصی که او جان سپرد | چه گویند جان او یا جان نبرد

بگویند جان داد این غیب زرد | ز واده بود تا فرو مرده فرق

ز جان درگذر کو فرو غلطاک | ز نور الهی نه از آب و خاک

دگر گونه هندو سخن کرد ساز | بپرسیدن خویش آمد نیاز

که بینند آن را در خیال | چه نیرو برون آید از پر و بال

که هر دل بهنگام رود کوه و دشت | بهند جهان در جهان سرگذشت

چه بیننده را کجاست این خفته کیست | دگر نقشبندان شاین نقش کیست

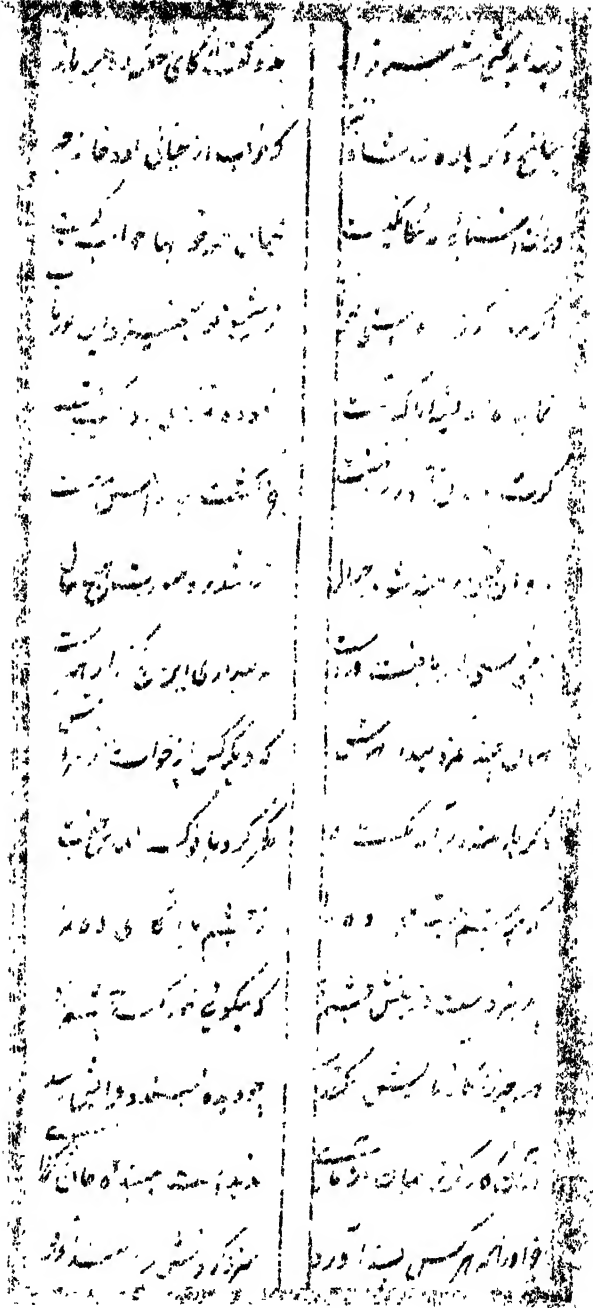

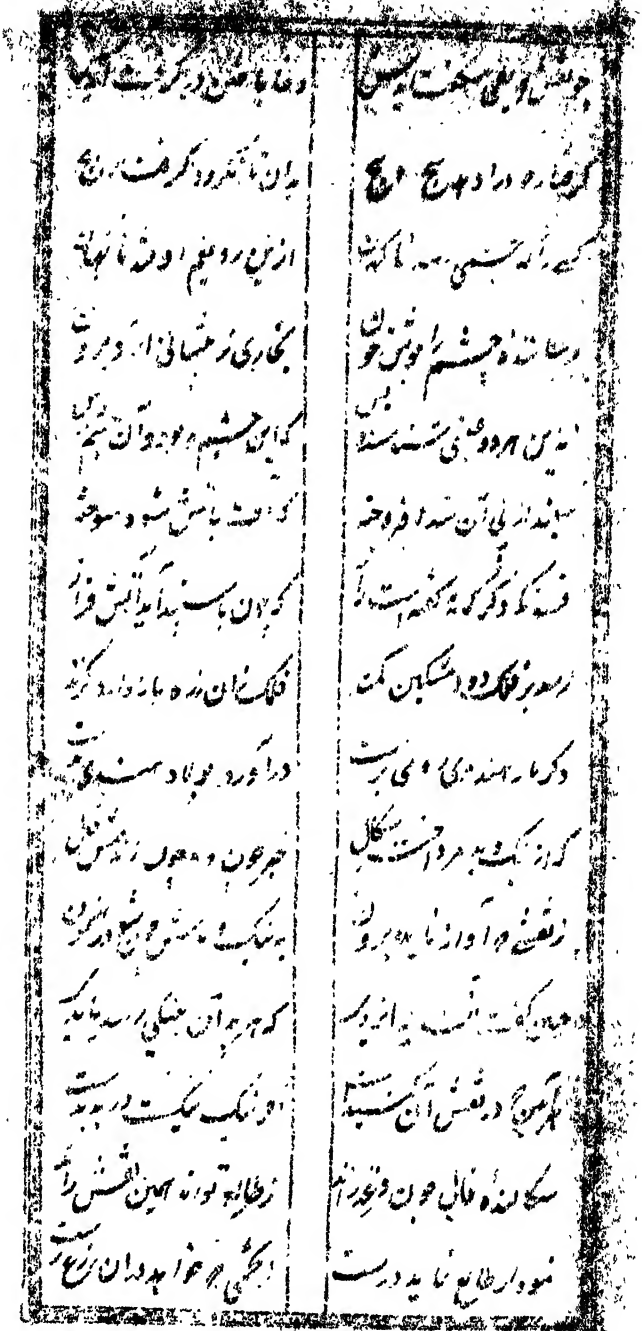

خدای جهان ... از ویشتن با ... چو شب ... سیاه ... دامن ...

بماند اندر آنکه با ... بنا ... نهادی بپوشید سپاهان ...

چو بستند سر ... ... بسته ... چه

از آن باده ... و خسان ... ... شمشیر ... دوشت

دگر باره ... ... و رقهای ... پوشید ...

چو لشکر یاران بود ... جوان گشت ... آن ...

چنان ... ای گر ... ... و ... محو ...

... نوشید آید ... یکی روی در ... ...

بروی ... ره ... چو ماه بروی دگر ره ... سینه

چو بشنود ... ... شده ... ...

... ... سر ... ...

همه ... ... و ... ... نام خدا

... بهار آن ... ... دستان مرا ... ... در ... دستان

ز دستان گشتی ... نام ... دستان ... ...

حسی

چنین آمد از فیلسوف آن گروه | که چون شد شه از درس [illegible]

بفیروزی بخت فرخنده فال | درآمد ببخشیدن ملک و مال

ز بخشش او در آن مرز و بوم | برافتاد درویشی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش | ز فرمانده گشته فرمان برش

بفرخندگی شاه فیروز بخت | یکی روز بر شه بفیروز تخت

سخن راند از اصناف دین و داد | گهی رنج می‌بست و گه می‌گشاد

چو گفتی سخن گفت آن در ربود | بخلوتگه خویش رغبت نمود

از آن فیلسوفان کزین گرد هفت | که بر خاطرش کس خطا می‌نهفت

ارسطو که مملکت را وزیر | بلیناس بر ناو سقراط پیر

فلاطون و ابلیس و فرفوریوس | که روح القدس دست شان داد بوس

همان هفتمین هرمس نیک رای | که بر هفتمین آسمان کرده جای

چنین هفت پرگار بر کار برد | در آن دایره شه شدی نقطه گاه

طراز ده بزمی چو تابنده نور | هم از باد خالی هم از باده دور

دل شه در آن مجلس تنگبار | بابروی اخترش آمد نگار

چو آن شه دامن راز بگشاد و گفت | که تا کی بود راز ما در نهفت

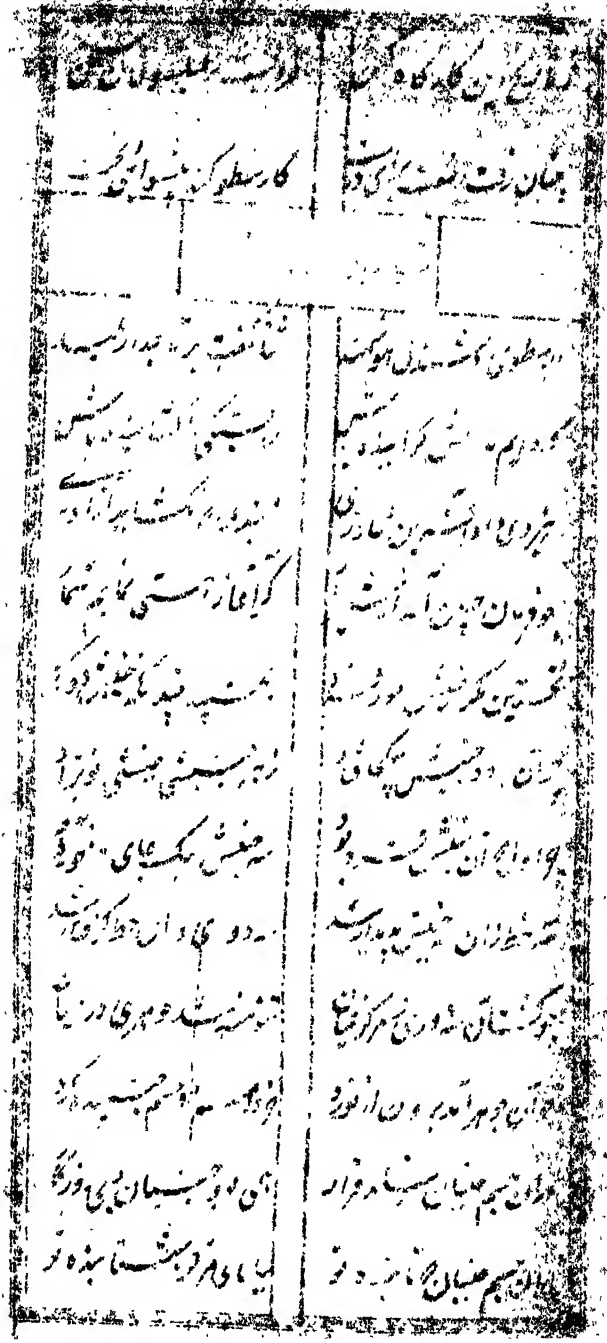

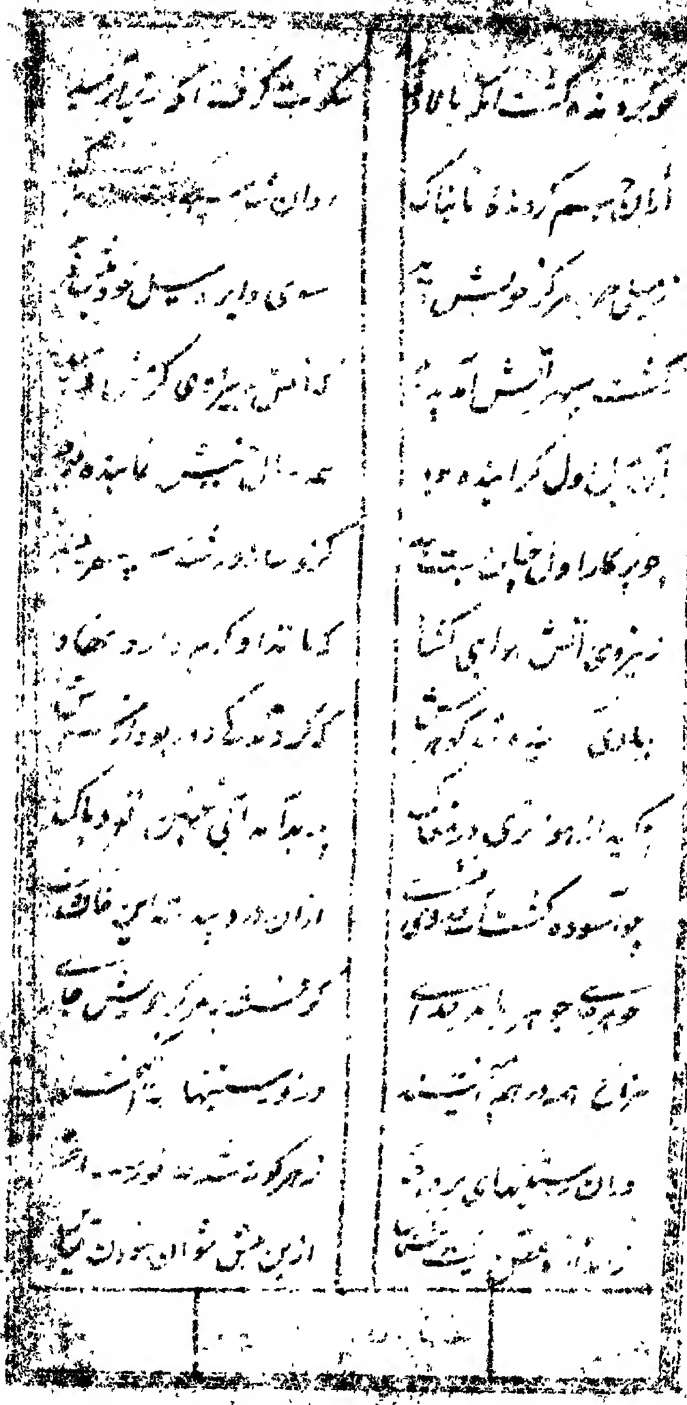

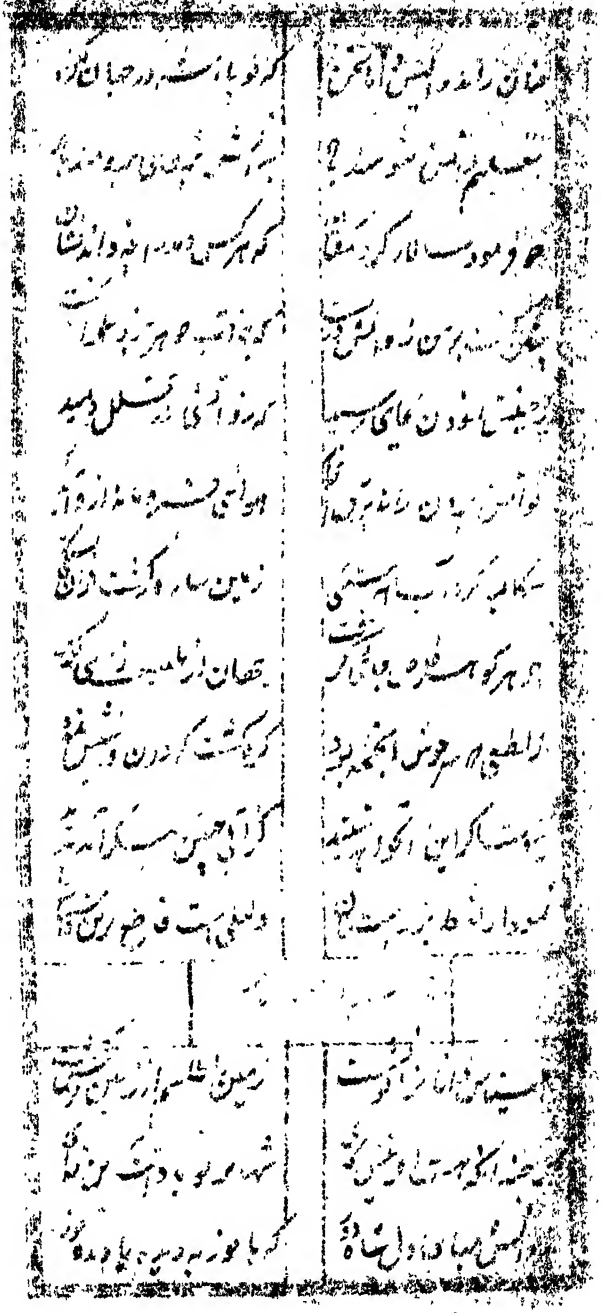

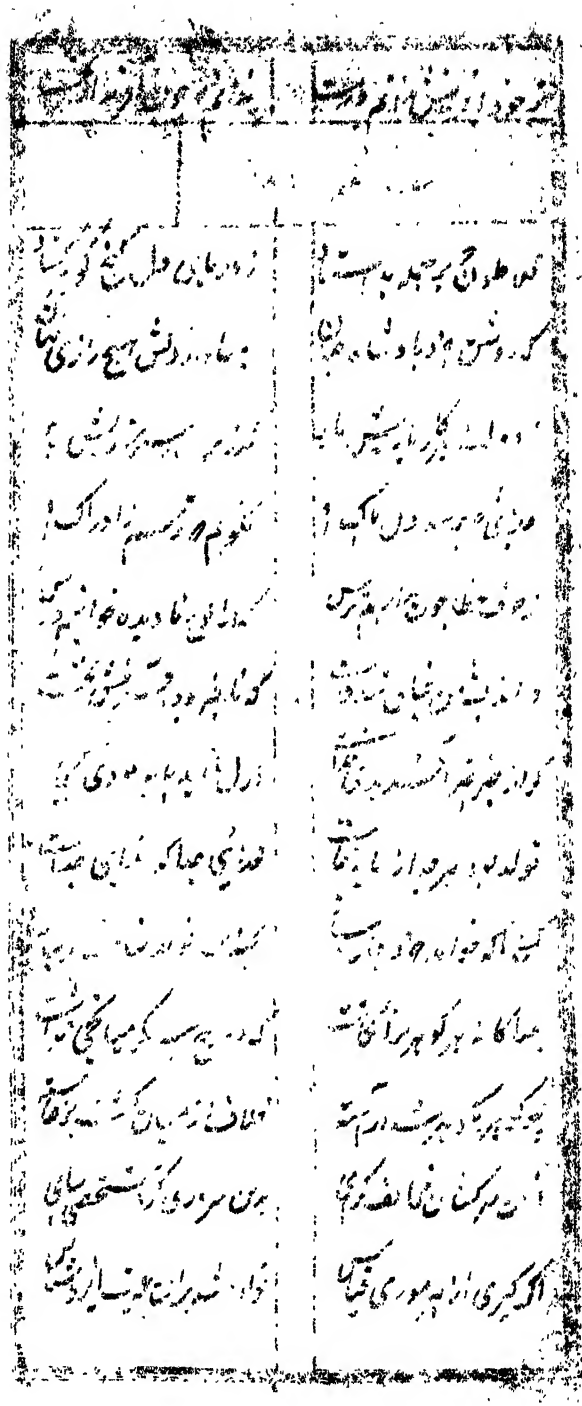

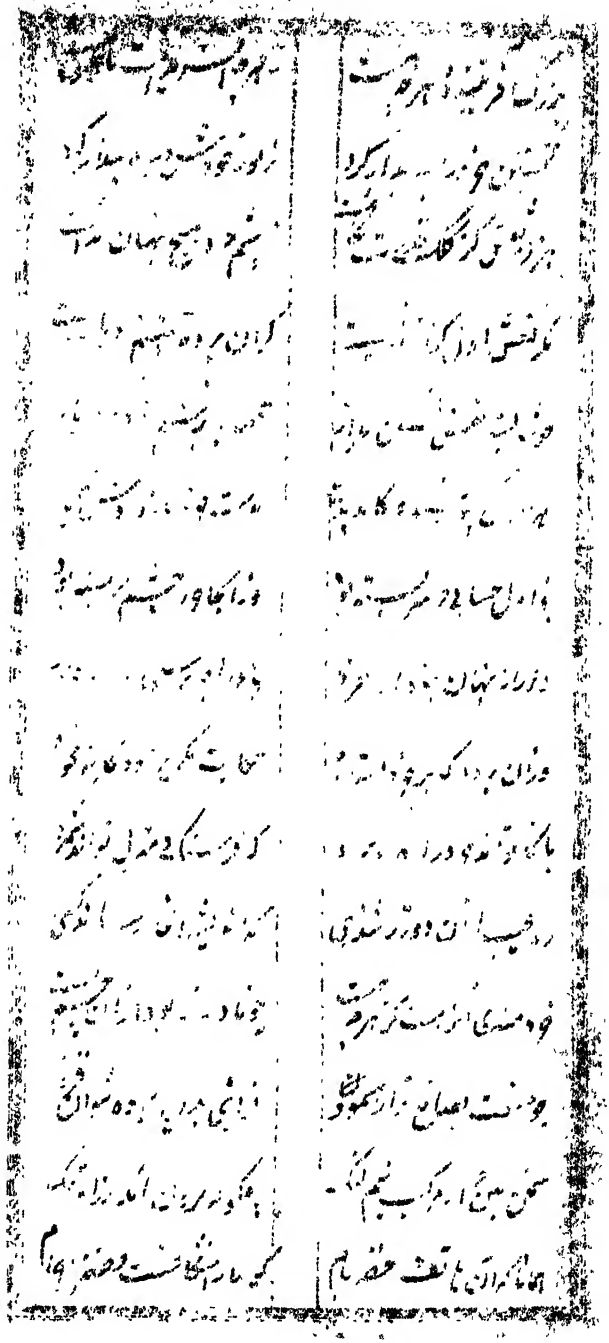

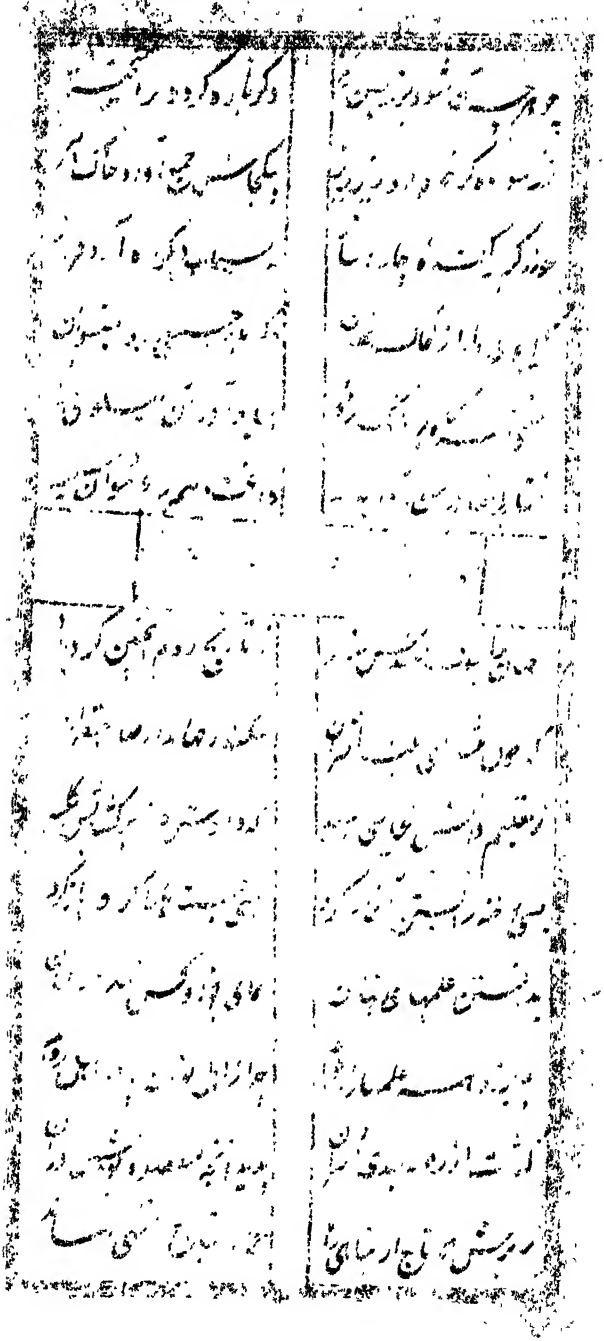

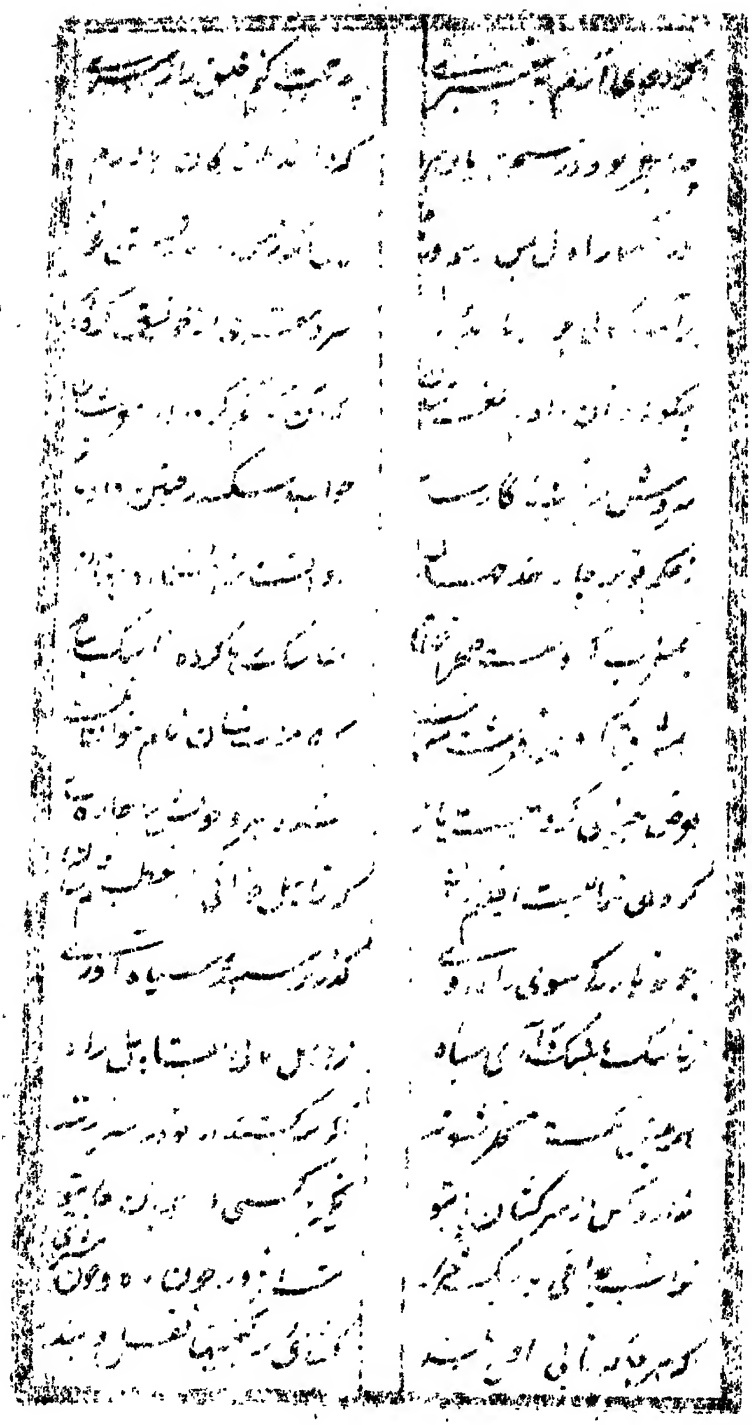

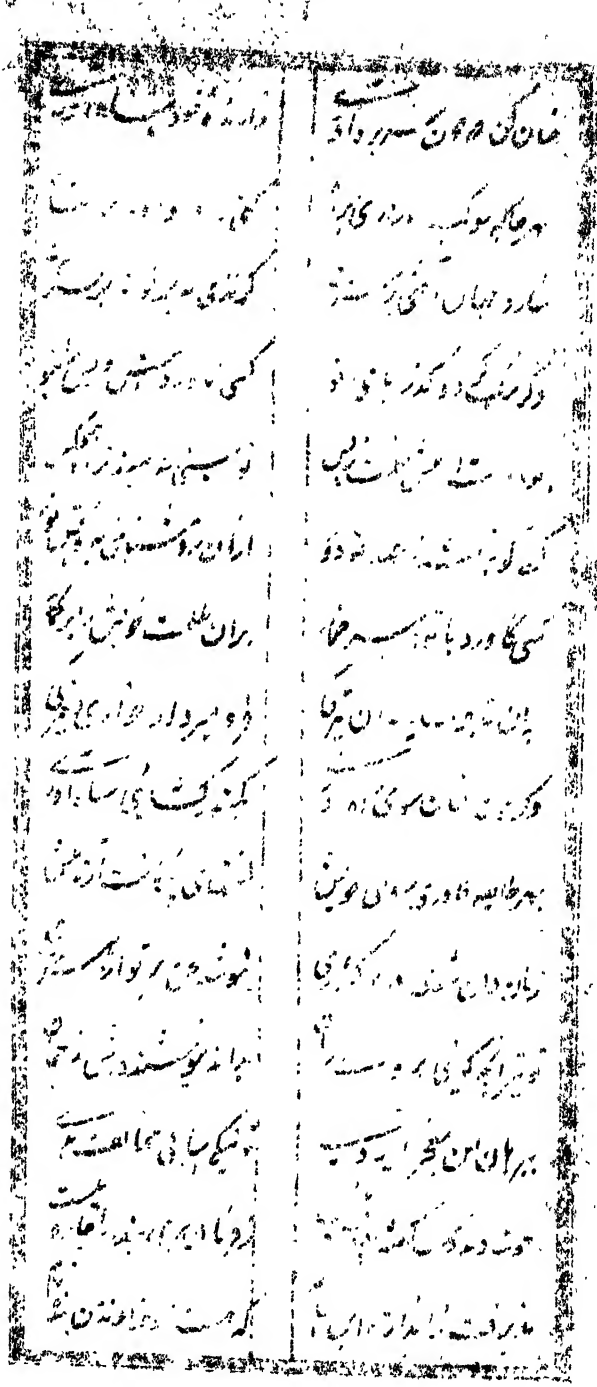

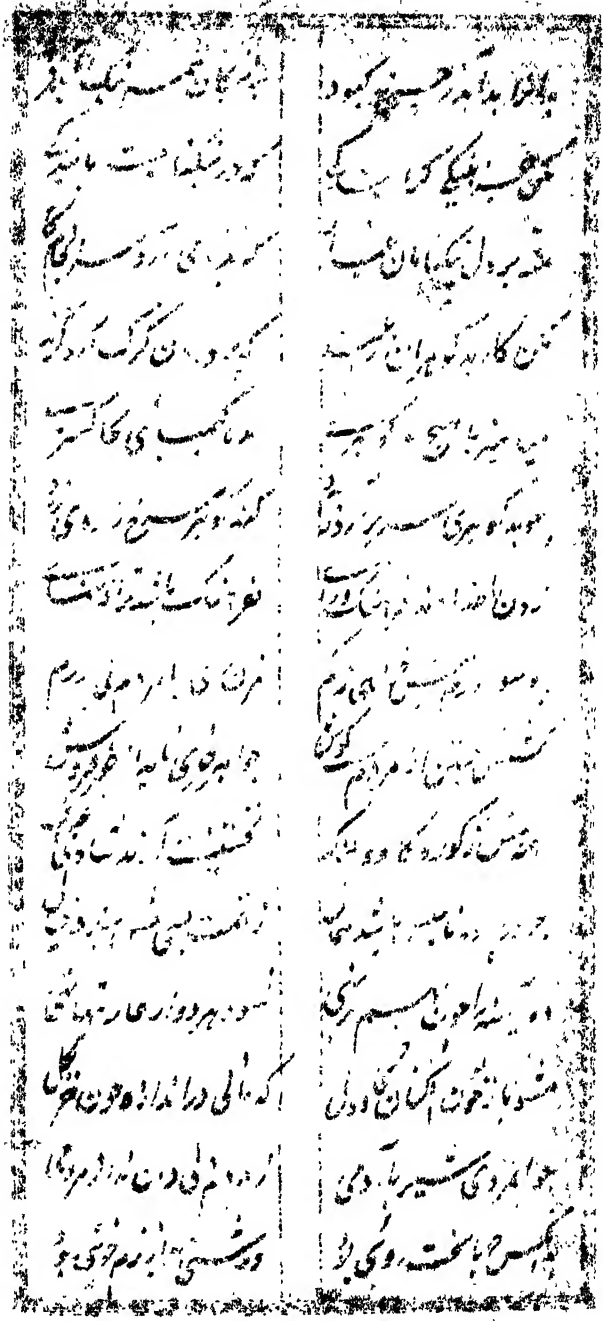

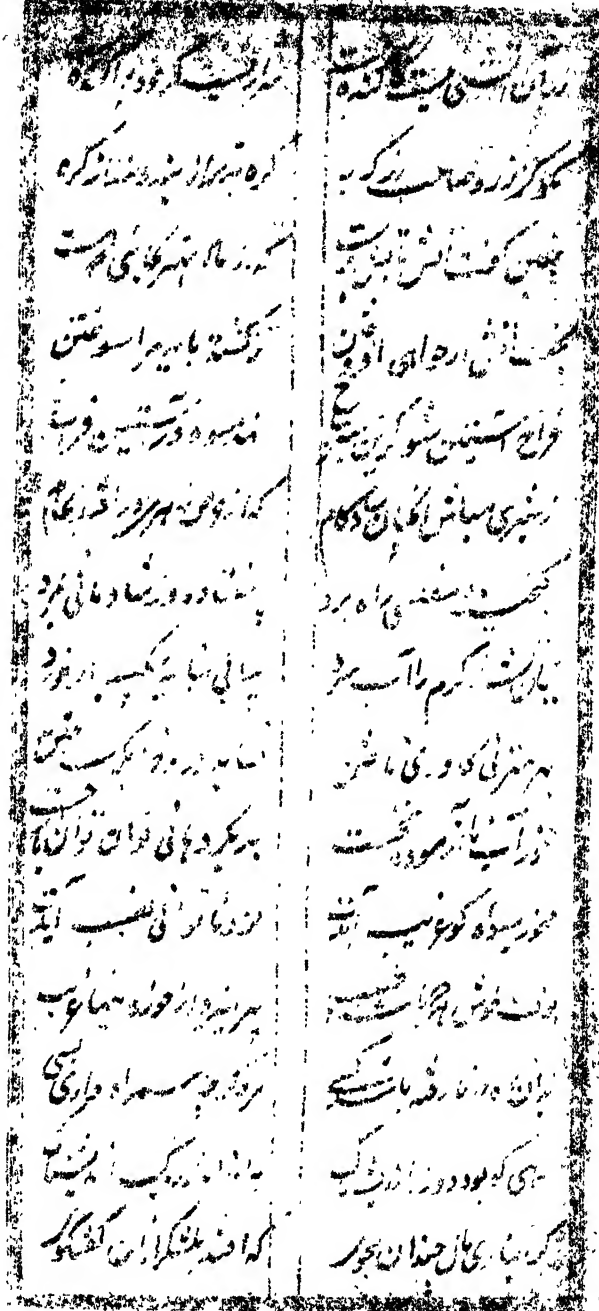

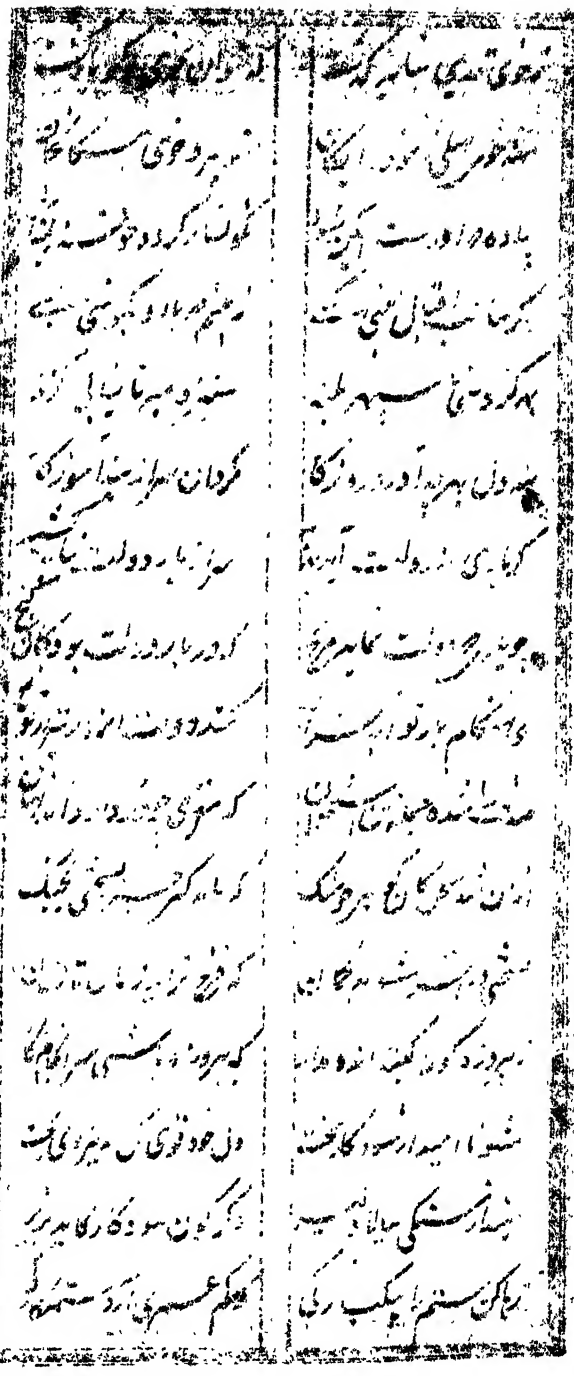

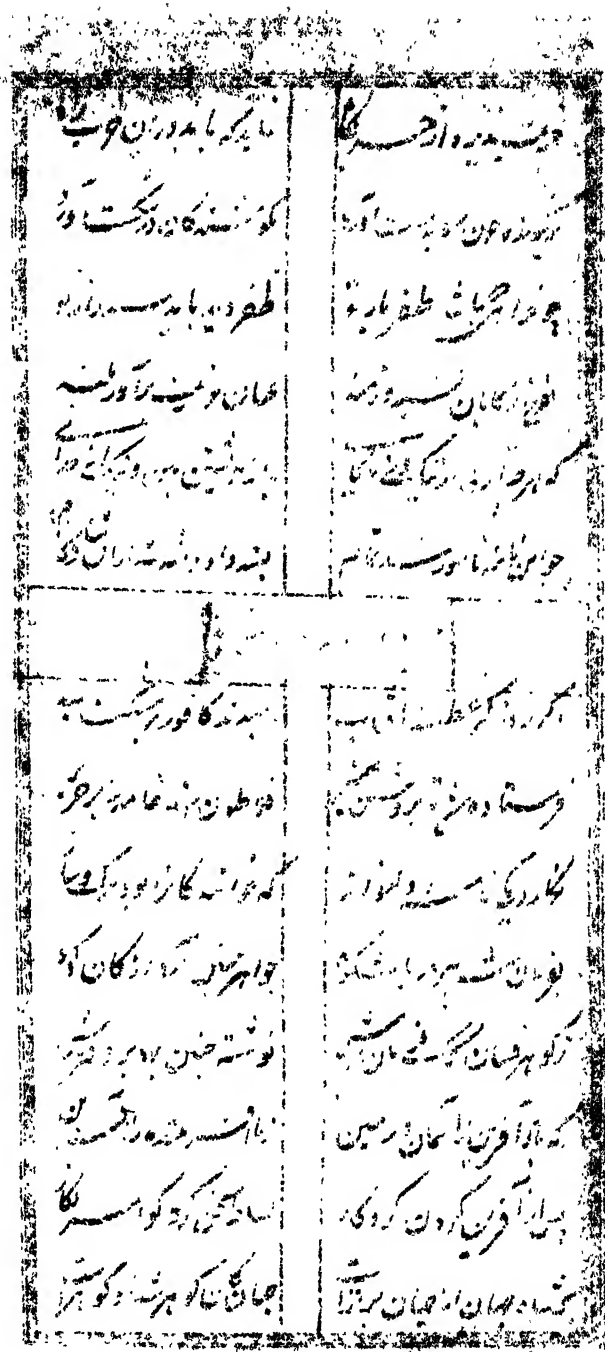

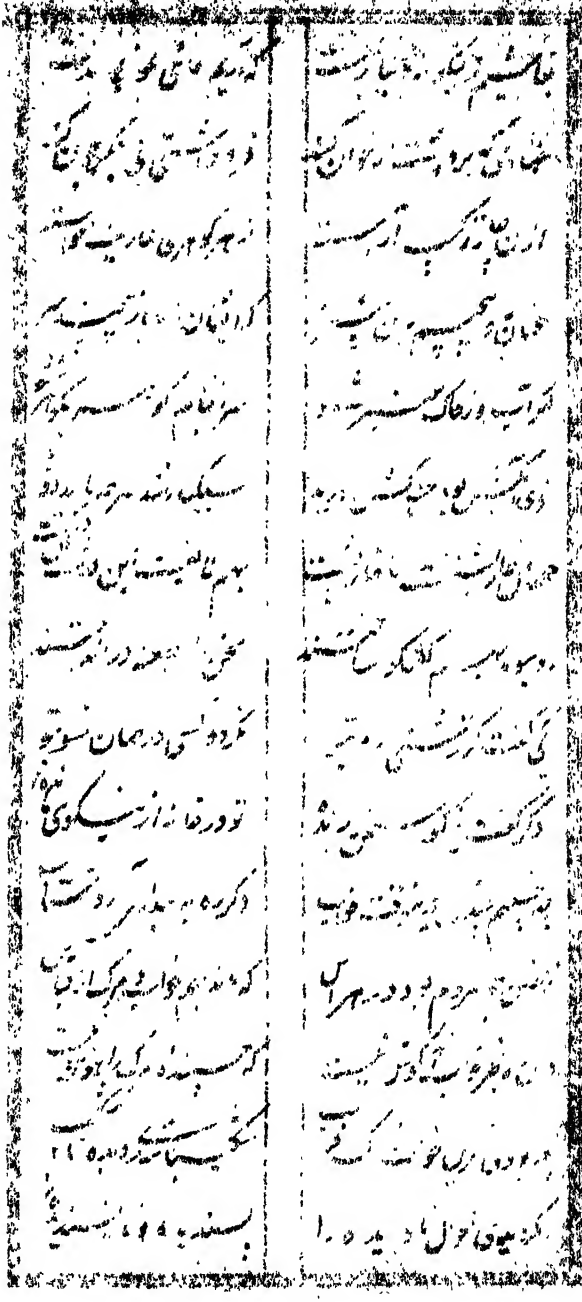

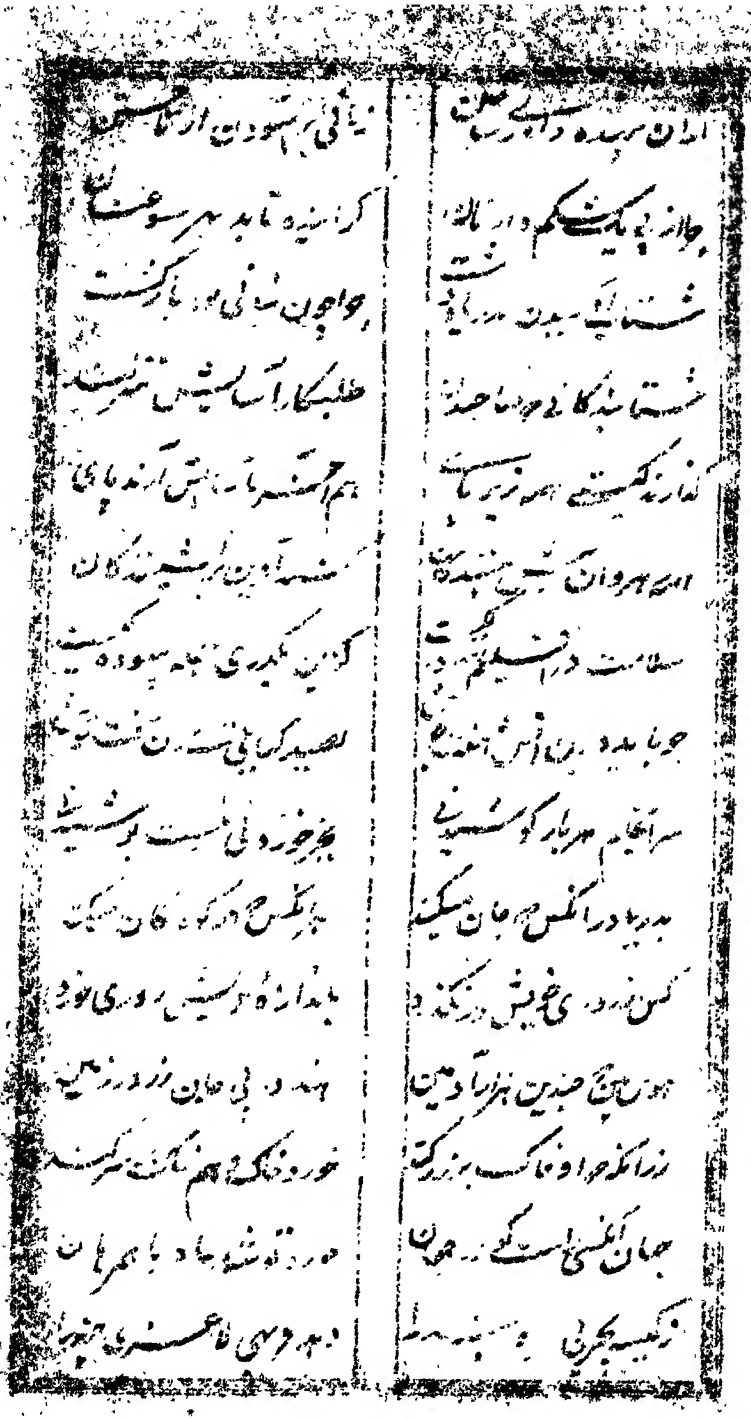

ازان بیهده داوری ساختن | زیانی بر آسودن از تاختن

چرا از پی یک شکم دار نان | گرانیده تابد بهر سو عنان

شتابی کشیدن بدریا و دشت | چرا چون نیابی بود بازگشت

شتابندگانی که صاحبدلند | طلبکار آسایش منزلند

گذارند گیتی همه زیر پای | هم آخر بآسایش آرند پای

ازین رهروان پیش بینندگان | گشته آیین پیشینندگان

سلامت در اقلیم بیهوده گیست | کزین یکدری جمله بیهوده گیست

چو باید درین آتش افکند جان | بصید کبابی نشستن نتوان

سرانجام هر بار کوشیدنی | بجز خوردنی نیست پوشیدنی

بدریا در آنکس که جان میکند | بآنکس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش در نگذرد | باندازه خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزار آدمیت | هند در پی جان زر در زمین

زر آنکه چو او خاک بر زر کند | خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان آنکسی است کو در جهان | خورد توشه و شاد با همرهان

ز کیسه بچربی [illegible] | دهد فربهی لاغری چند را

بگو که

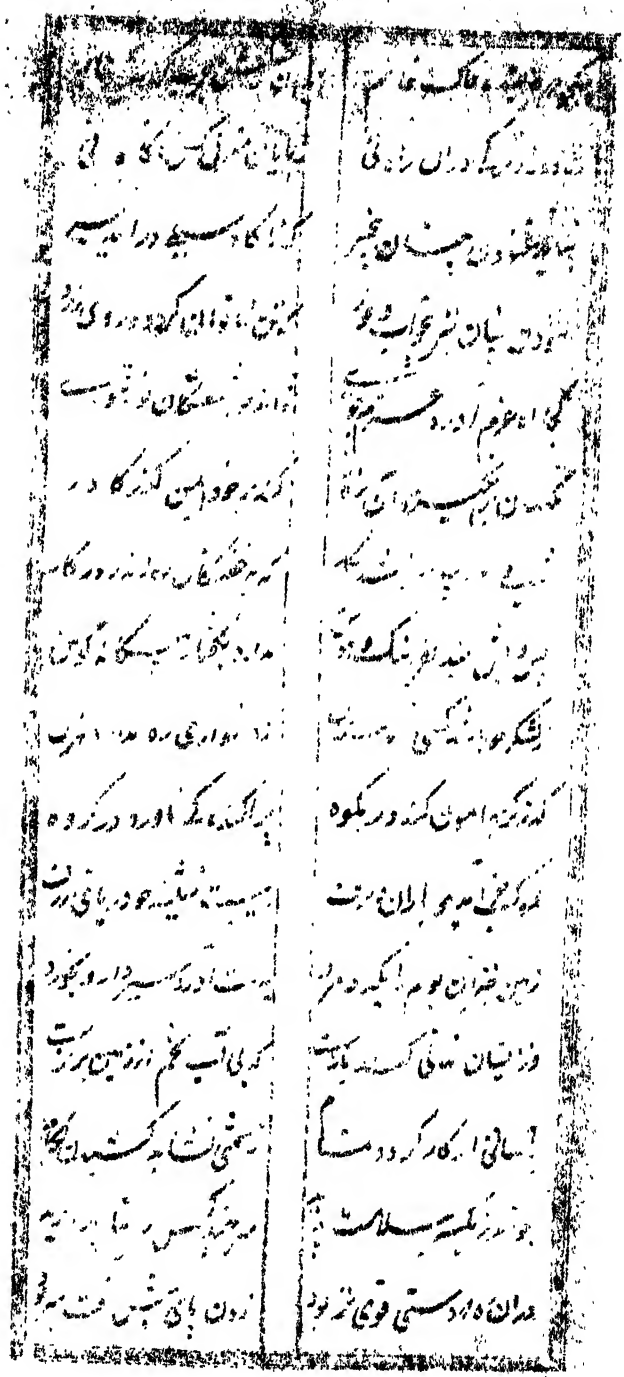

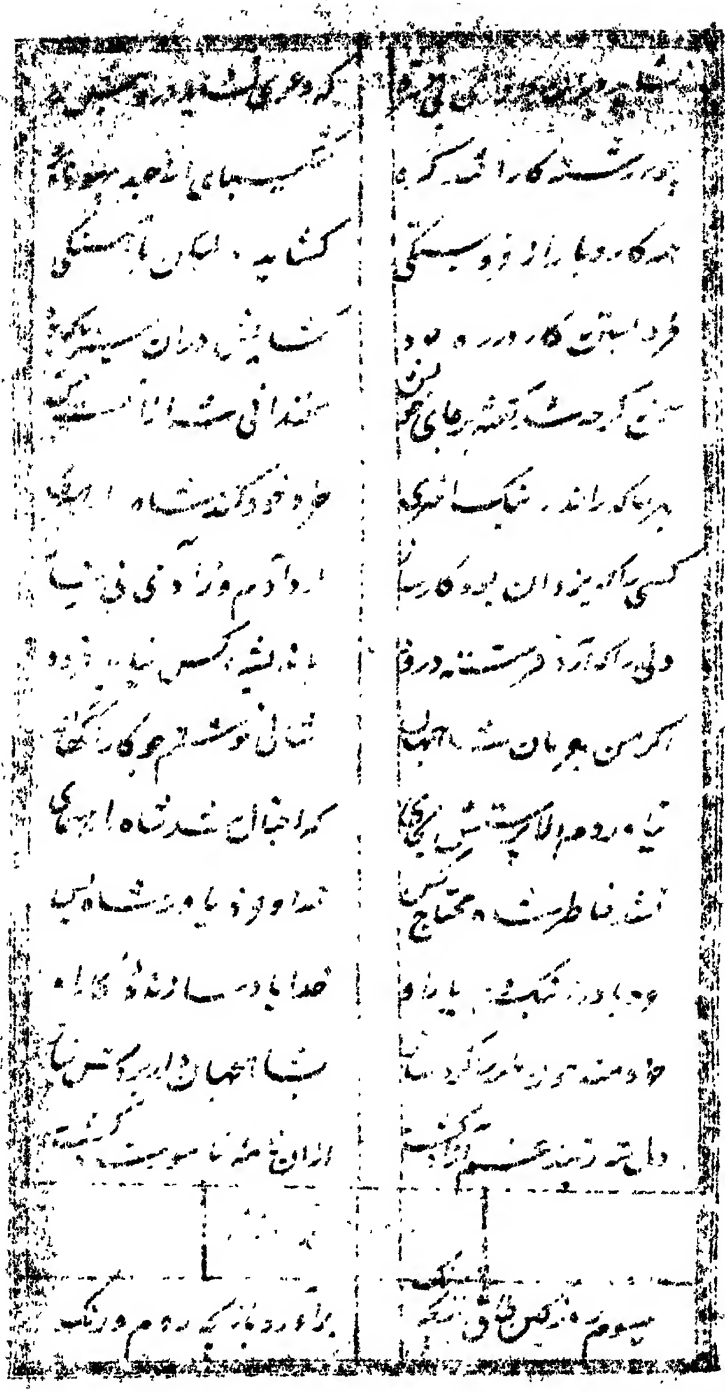

[illegible] | [illegible]

چو در رشته کار افتد گره | [illegible]

همه کار و بار از فروبستگی | گشاید ولیکن به آهستگی

فرو بستن کار در ره بود | گشایش در آن [illegible]

سخن گر چه شد گفته بر جای خویش | سخندانی شه از آن است بیش

بهر کار راند [illegible] | خرد خود کند شاه [illegible]

کسی را که یزدان بود کارساز | ازو آدم و زآدمی [illegible]

ولی را که آرد فرشته درود | باندیشه کس نیابد فرود

اگر من بفرمان شاه جهان | مثالی نوشتم چو کارآگهان

نیاوردم الا پرستش بجای | که اجلال شد شاه را همچو رای

نشد خاطر شاه محتاج کس | خدا و خرد یاور شاه بس

[illegible] | خدا یاد سازنده کار او

خردمند [illegible] | بشاه جهان [illegible]

دل [illegible] | از آن [illegible]

سیوم [illegible] | [illegible]

[illegible]

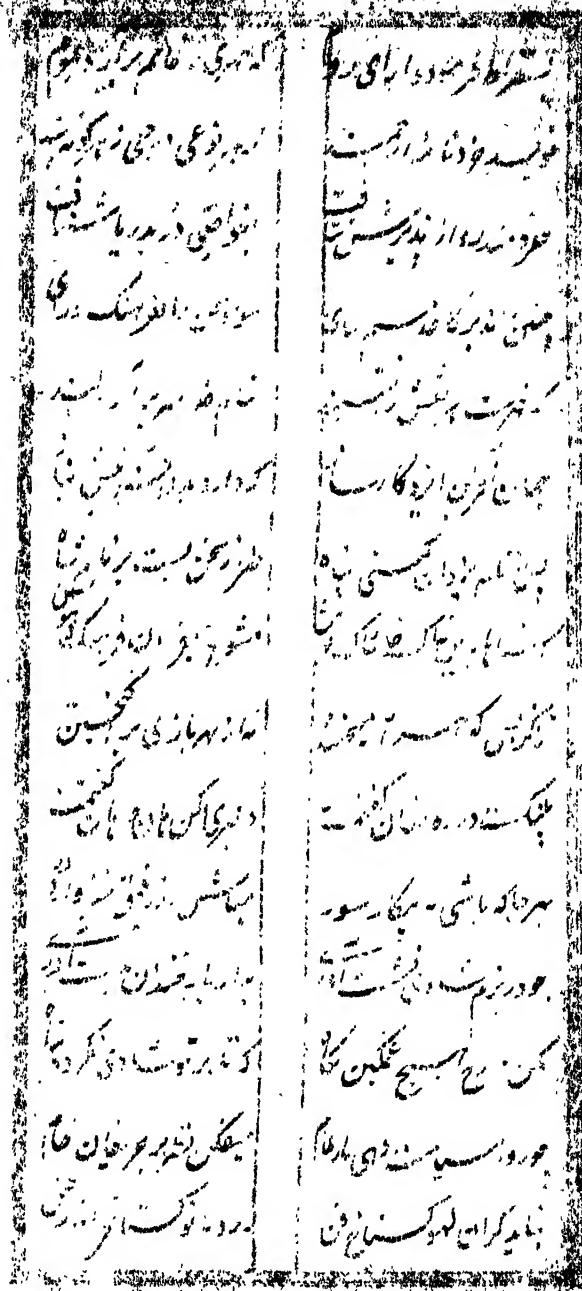

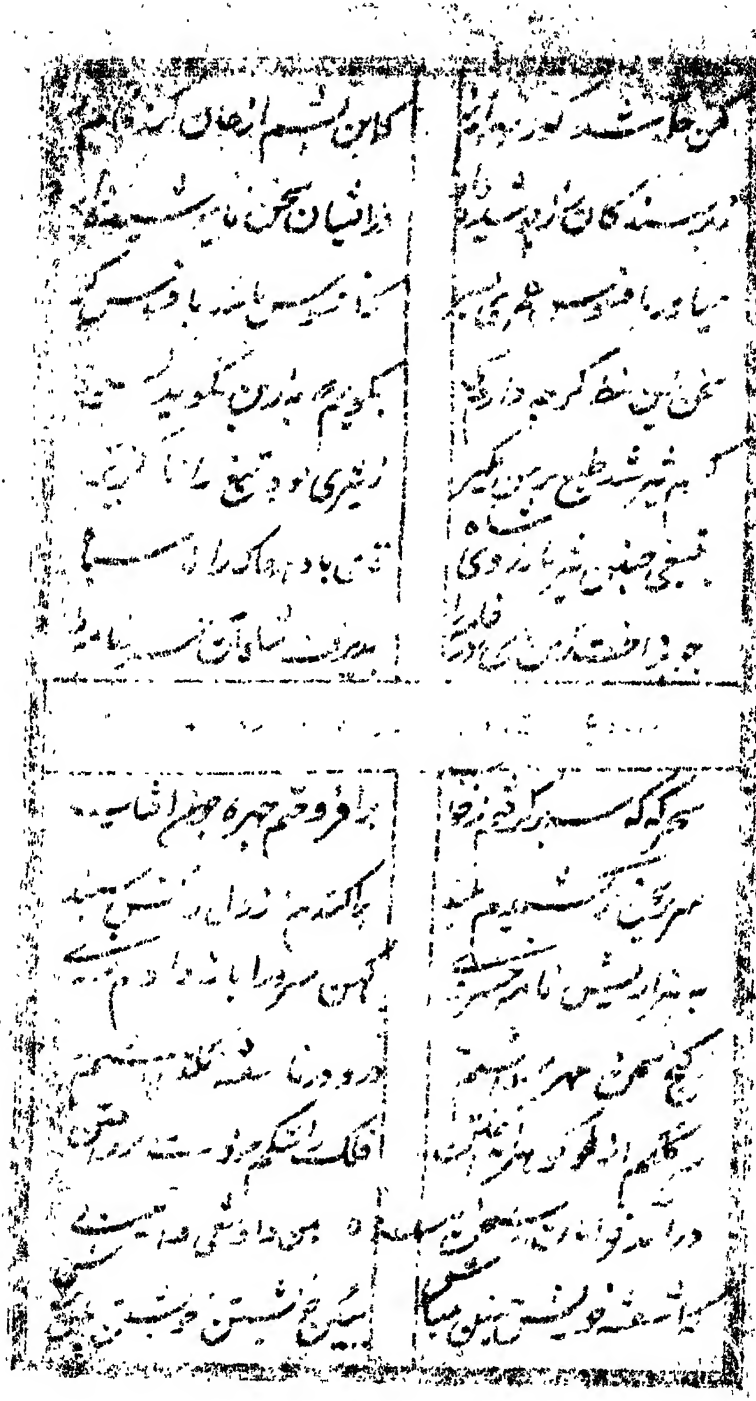

نظر کردن

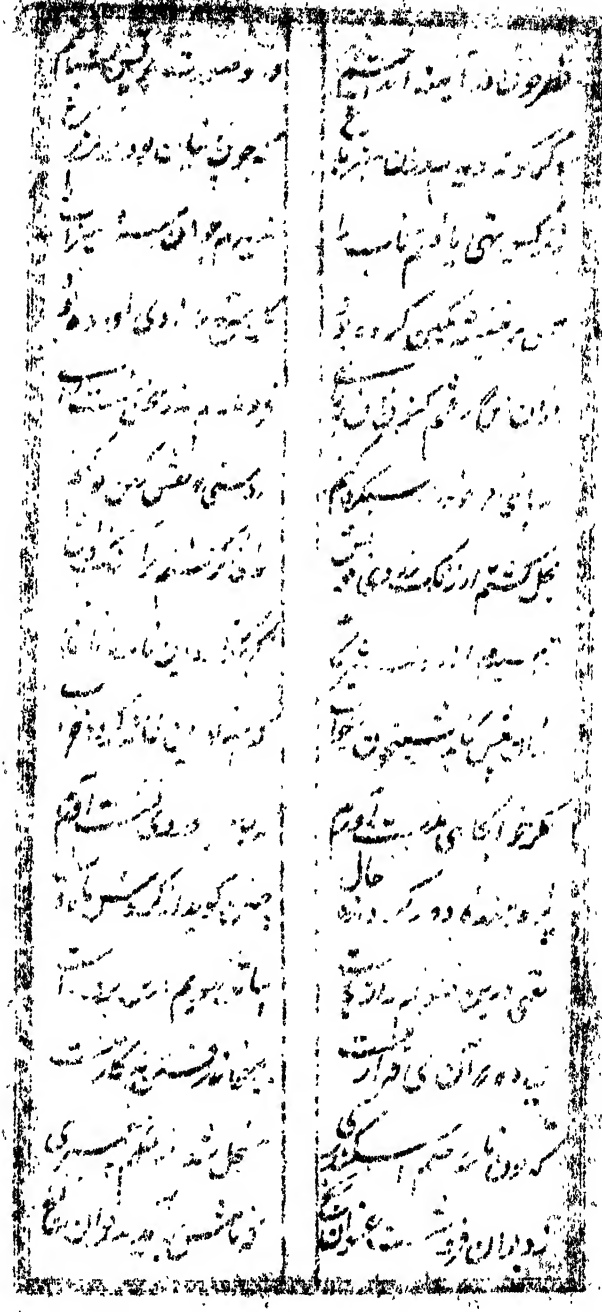

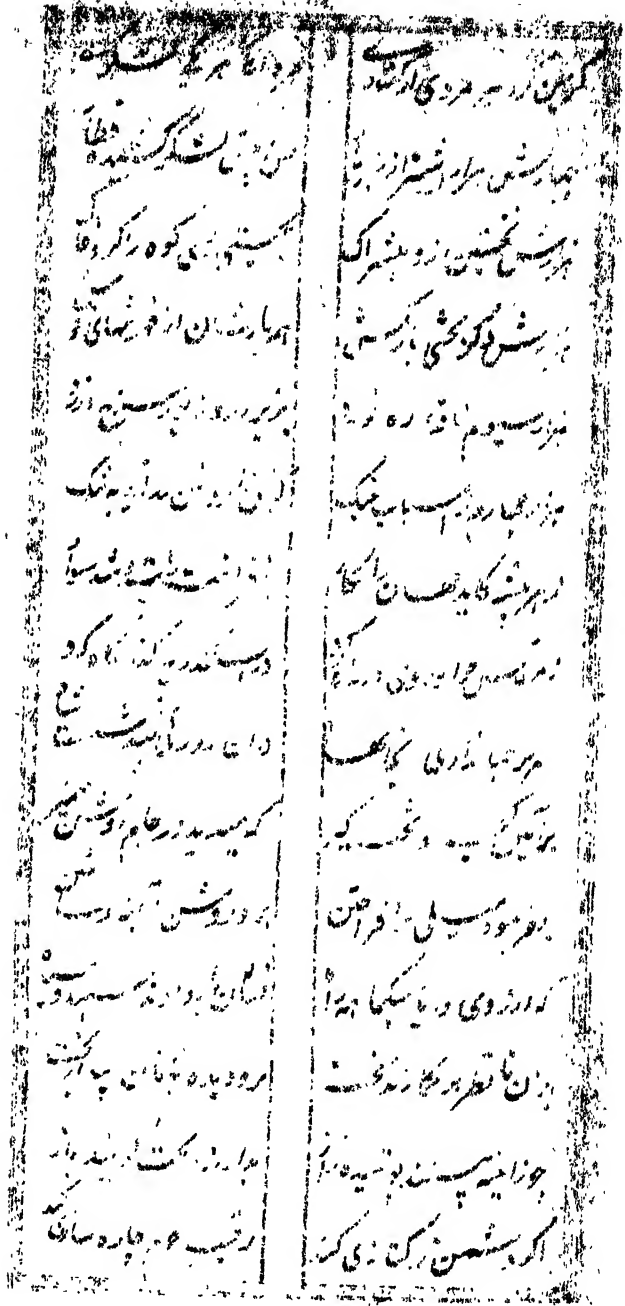

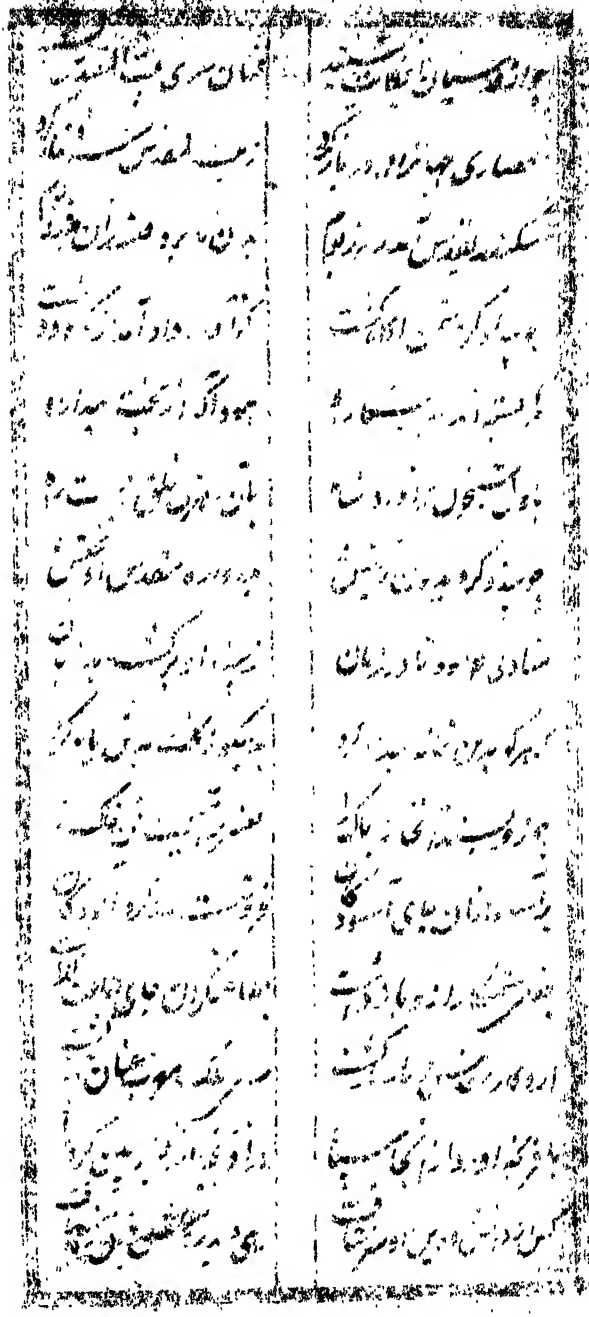

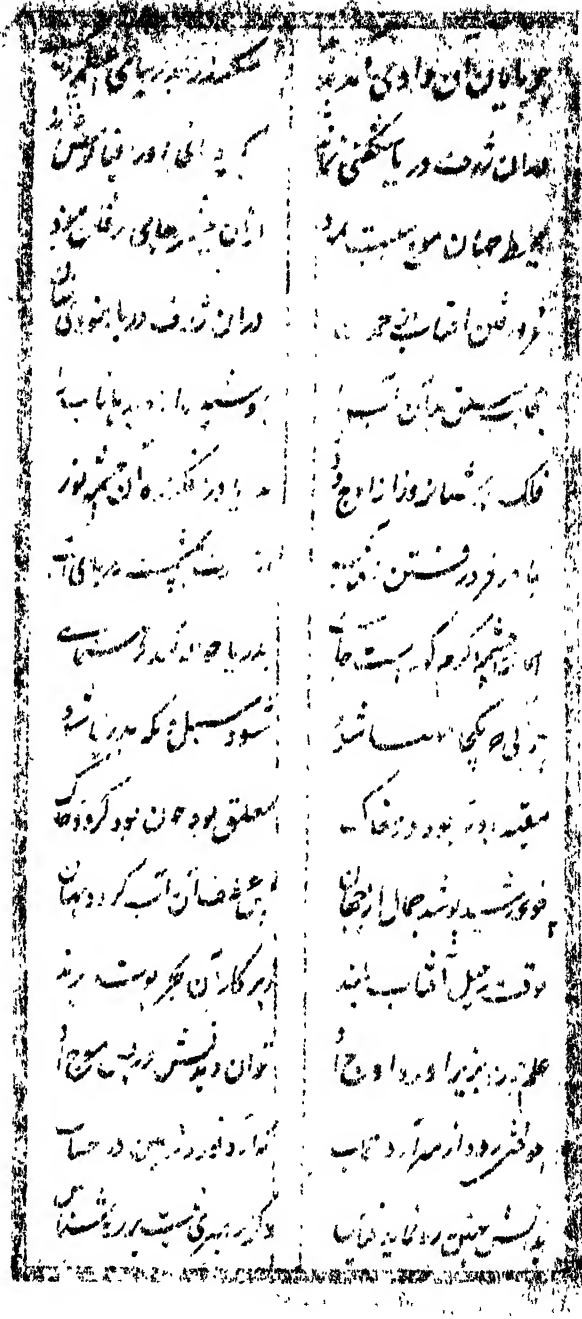

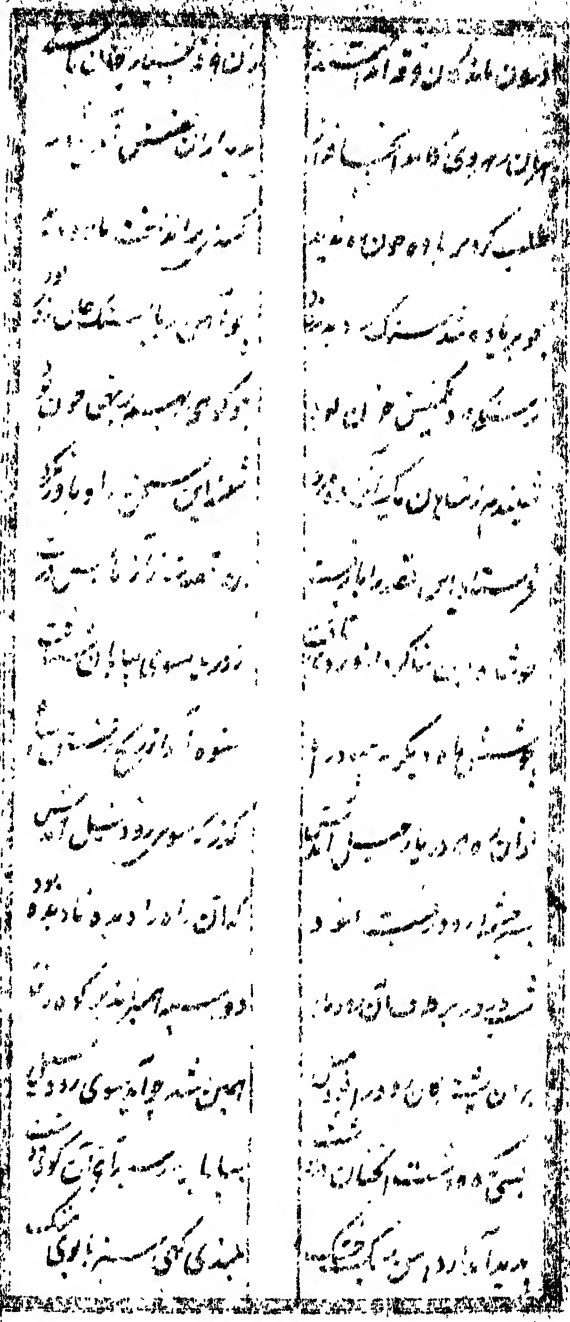

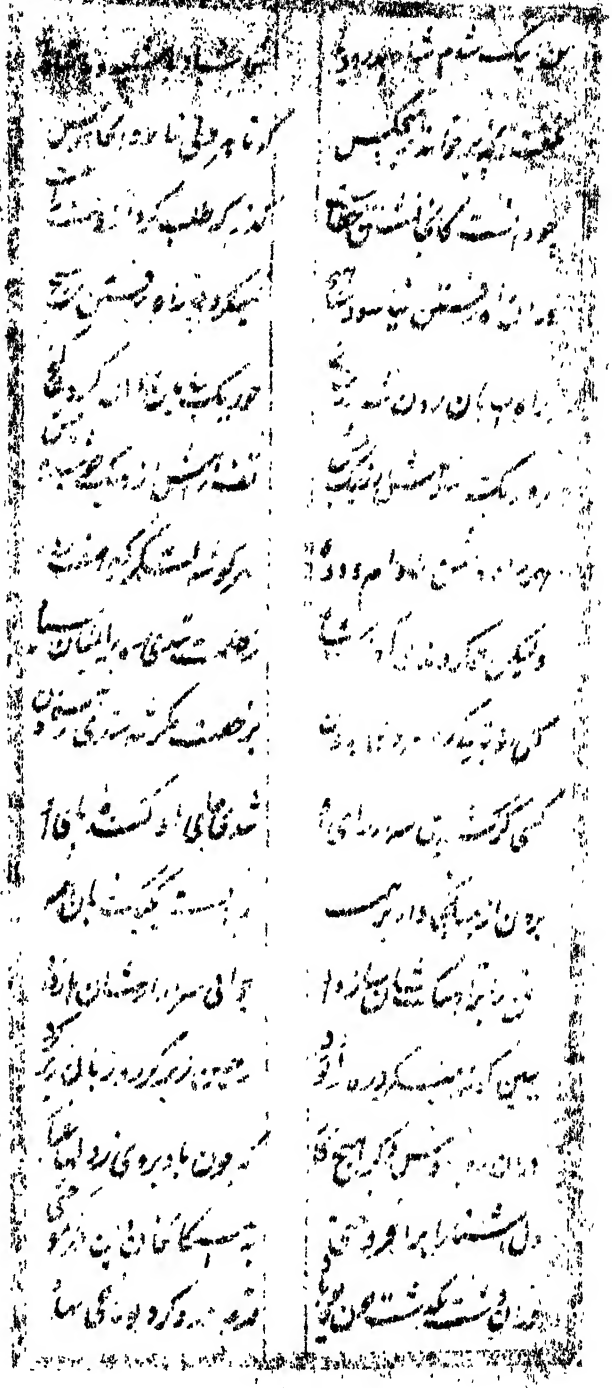

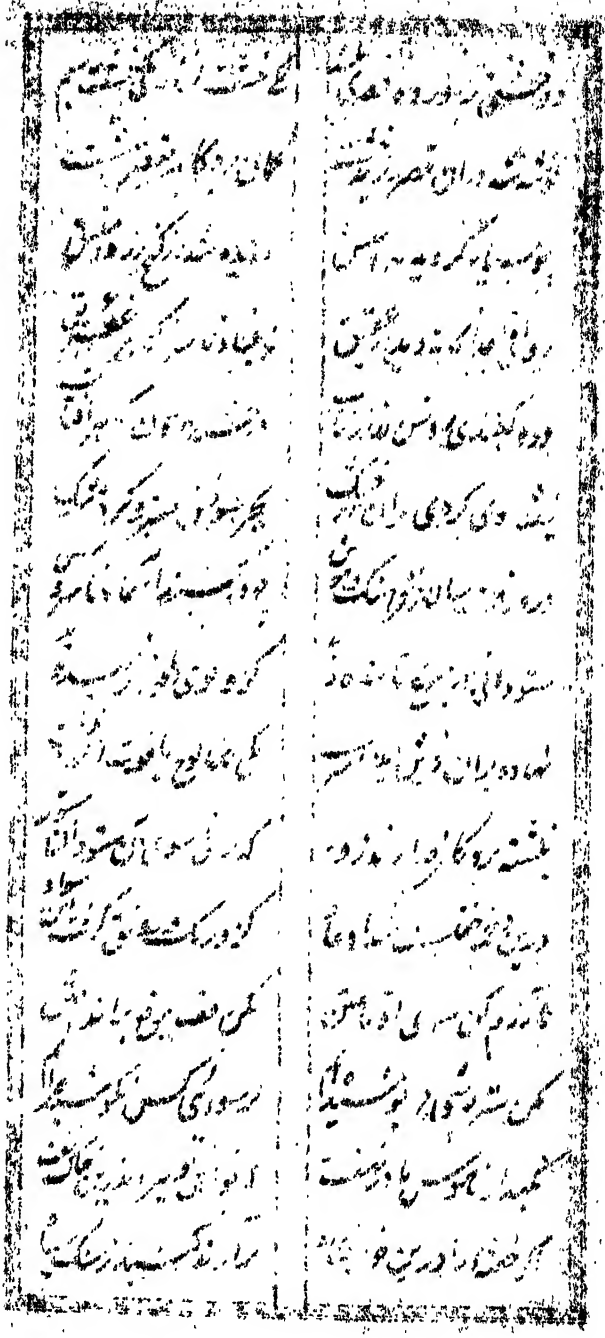

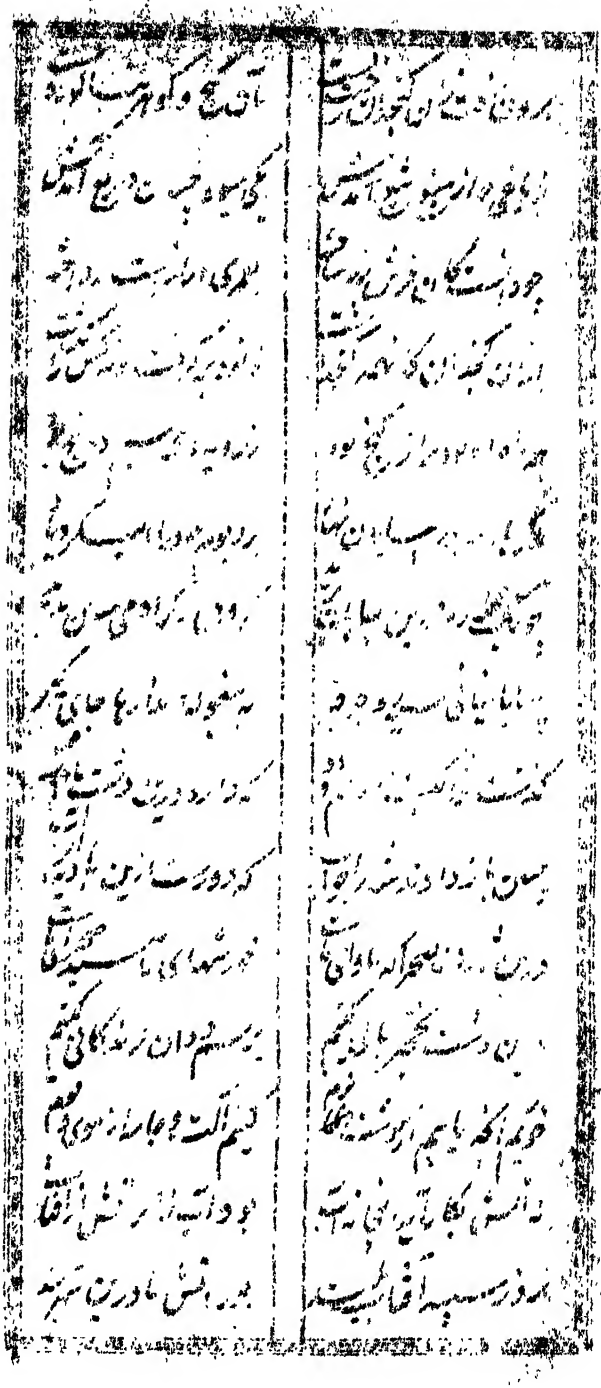

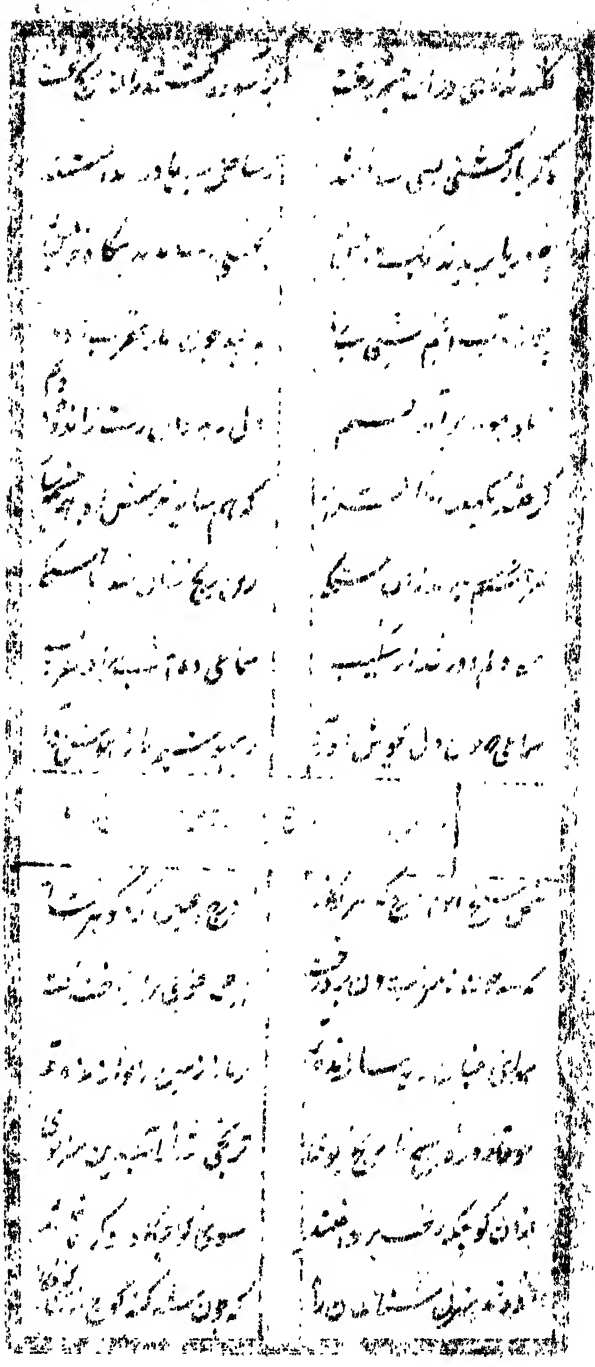

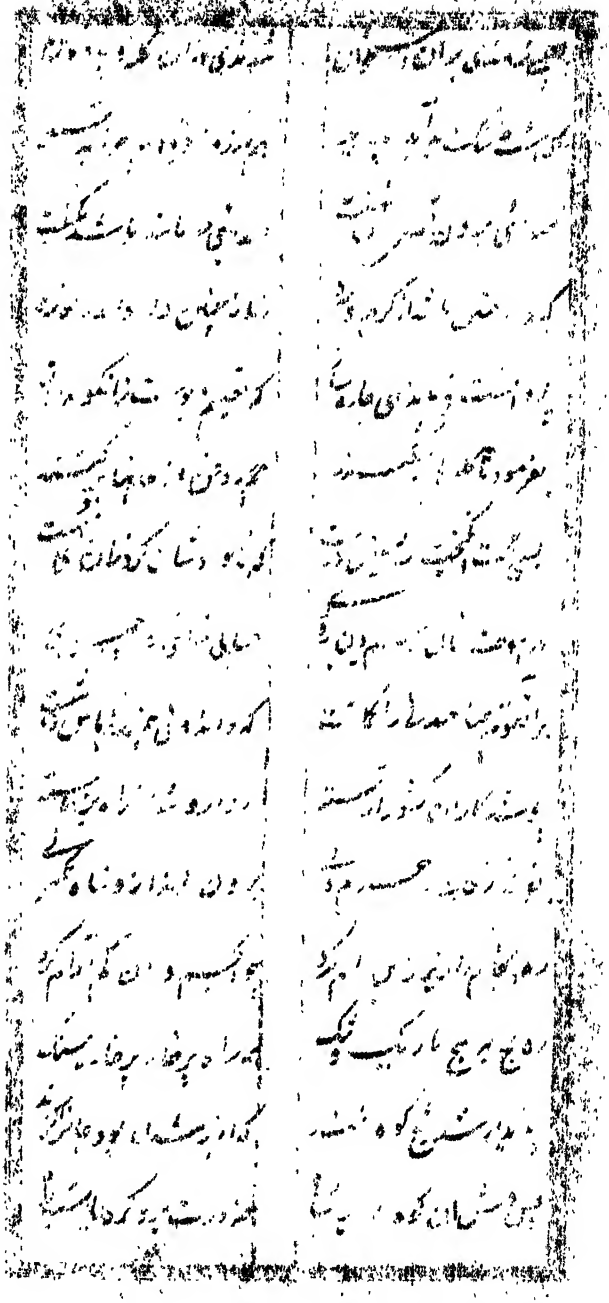

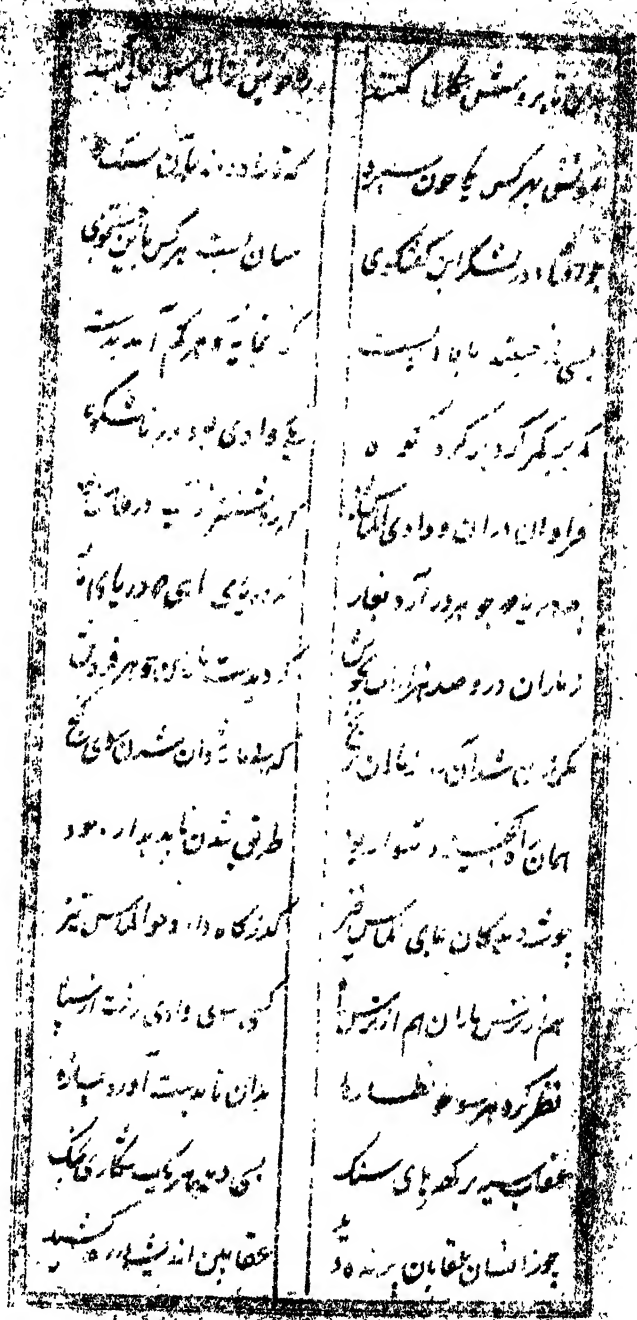

بود کان ... هزار | نسبت این قرابت شان
نکو باشد به رنگ ... | گشته یک از یکدگر بار ...
یکی کان الماس ... چند ... | دران کان یافت شد یکی دلیر
بخوبان بدی اکثر ... | ... ان کو سعد ان گشته ...
یکی کان الماس ... | ازان کوه شکست ... شده
چو الماس ... شده ... | بکشش درآمد ...
... باشد ... | دران ... گشته
... الماس ... | بس ... کرد
چو الماس کز دست افتاده بود | ... آورده بود
شد الماس ... کرد | یکی ... کوه ... رنگ ...
چو در کان الماس ... | ... تیغ ...
... سوی ... آورد ... | ... کوه ... سپیل
دران ... سبیل ... | ... باشد
... از ... | ... سینه ... بخشد
... زان ... | ... پایان شد ...

[illegible]

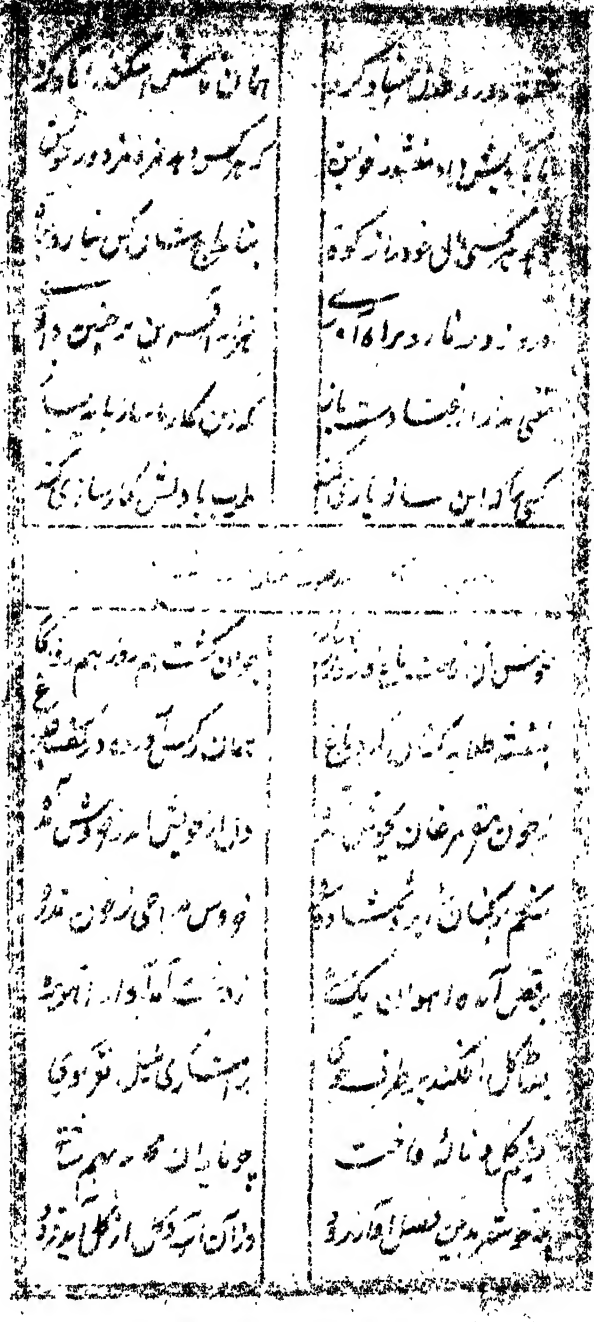

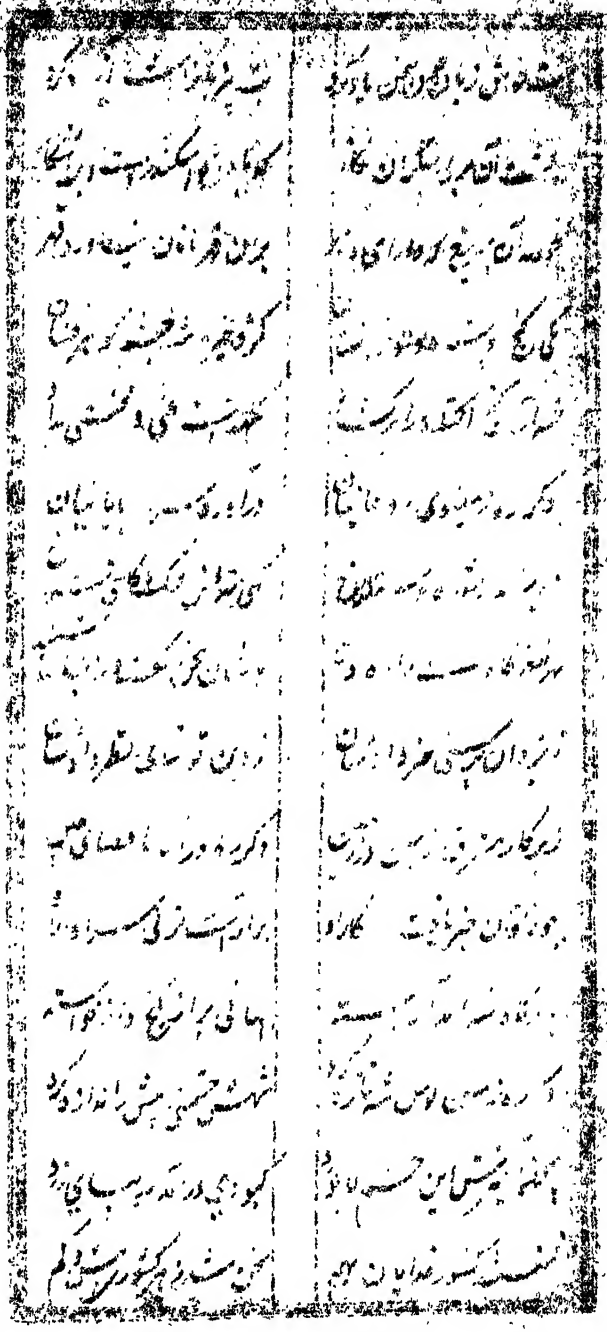

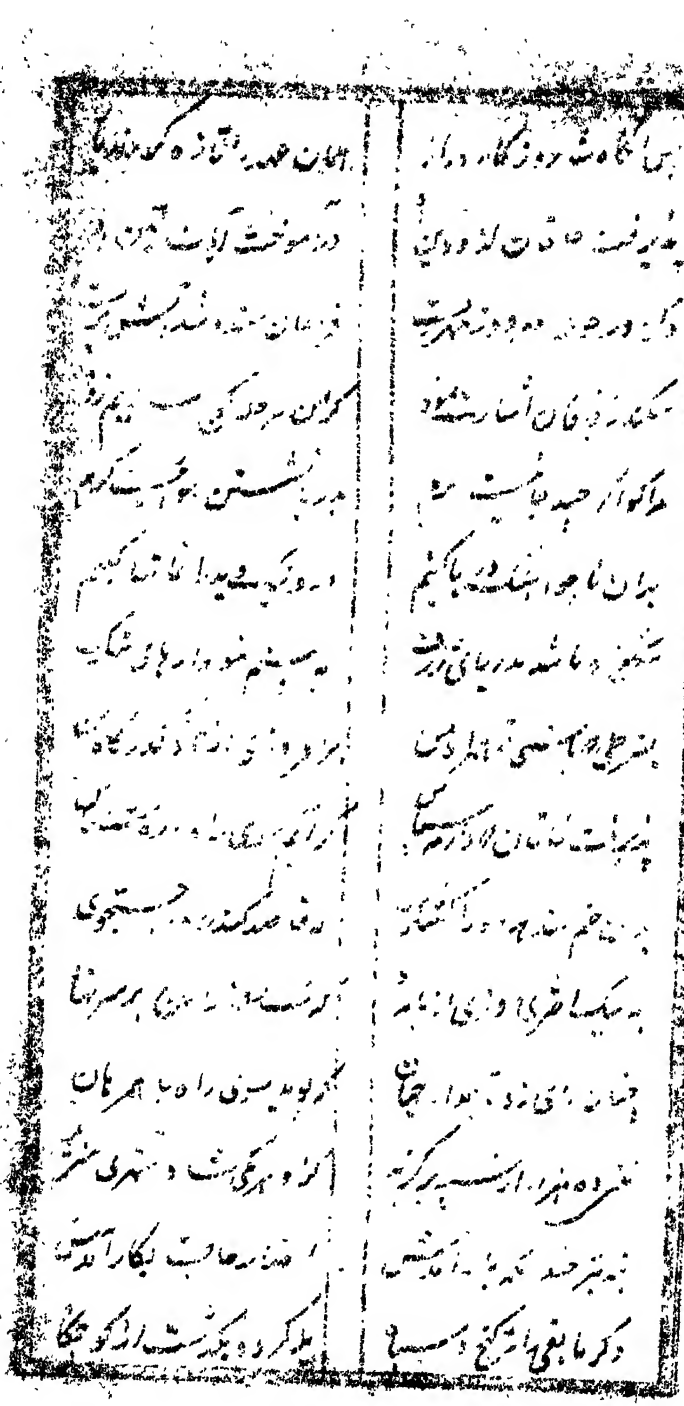

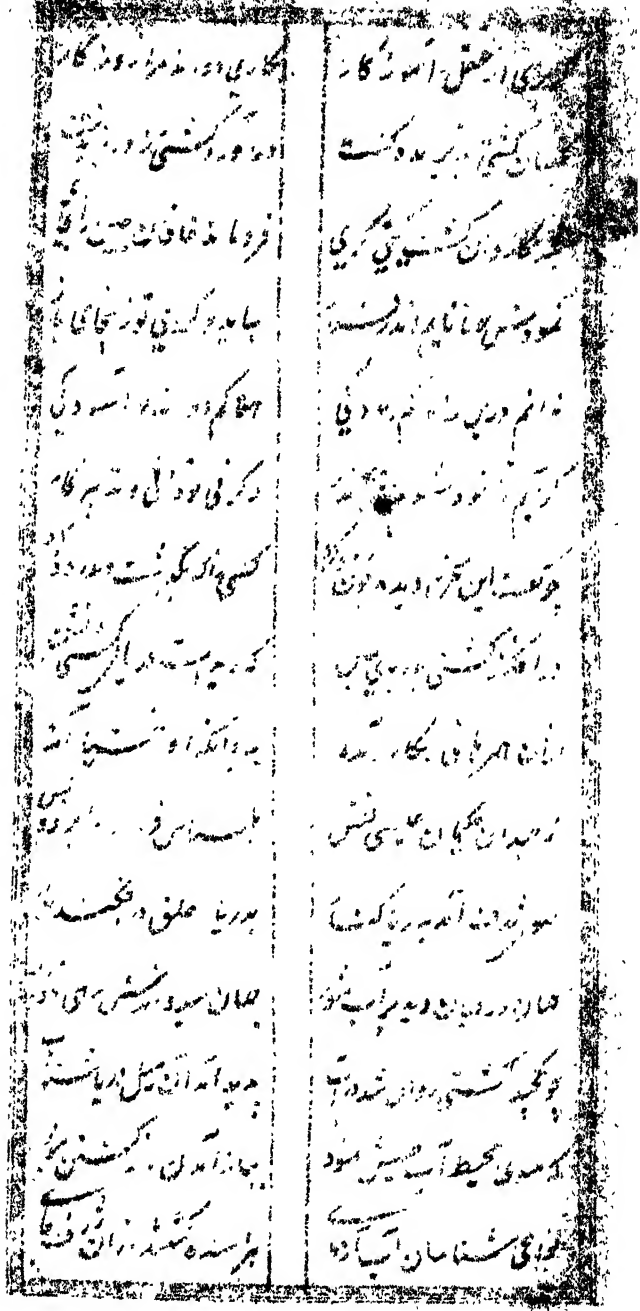

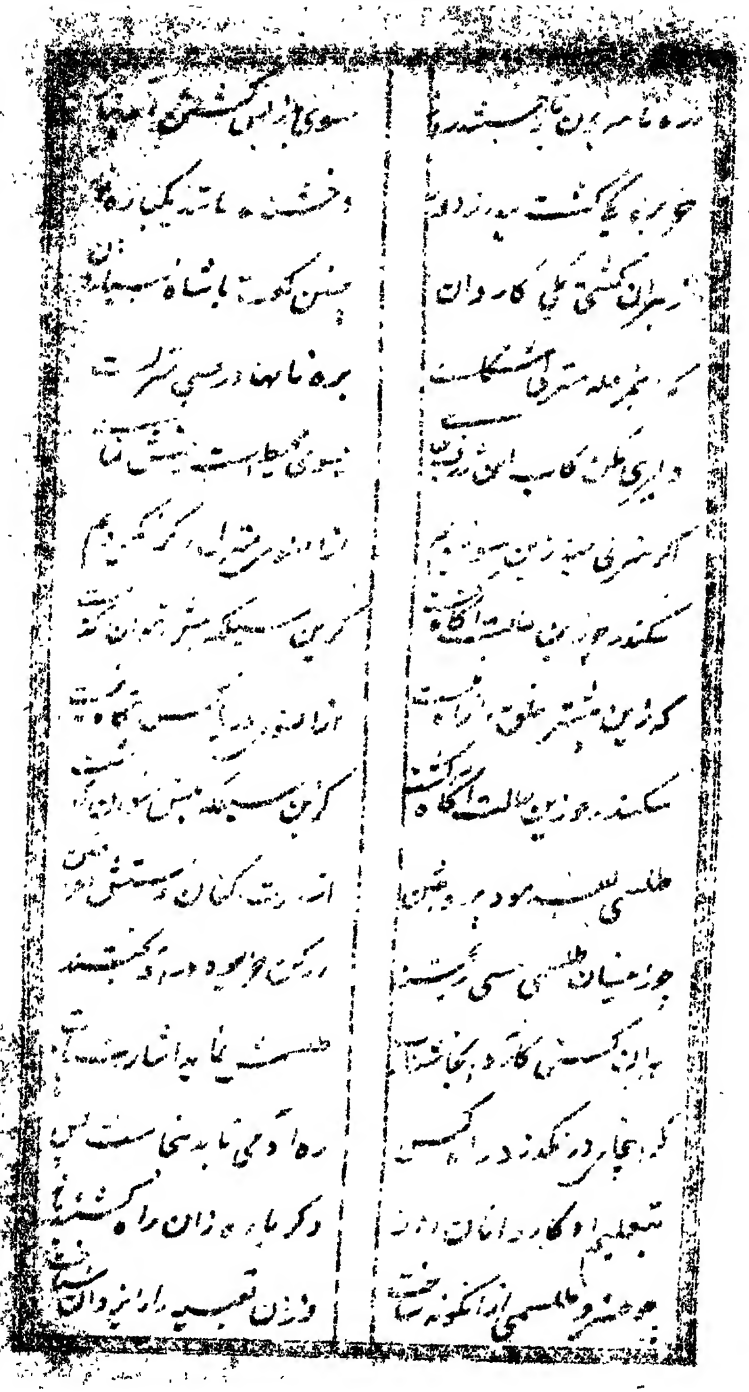

ره نامه برین تا جستند روز | سوی بازپس گشتن آمد نیاز

خبر بر یکی گشت بیدار دور | وخشنده مانند یکباره نور

ز بهر آن کشتی یکی کاروان | چنین گفت با شاه بسیار دان

که این مرحله منزلی مشکلست | بره نامها در بسی منزلست

دلیری مکن کاب این ژرف بیست | بسوی محیطست بینش نماست

اگر منزلی چند زین سو رویم | از آن سو منزل دگر نگرویم

سکندر چو زین حالت آگاه گشت | کزین سیلگه بیشتر نتوان گذشت

که زین بیشتر خلق را راه نیست | از آن سو دریا کس آگاه نیست

سکندر چو زین حالت آگاه گشت | کزین سیلگه بیش نتوان گذشت

طلسمی بفرمود پروین | از آن رفت کان دستش آفرین

چو زینسان طلسمی بسی ریختند | ز رکن خزیده در آویختند

بدان کس که آرد بجا شتاب | طلسمش نماید اشارت بتاب

که اینجا درنگذرد راه کس | ره آدمی تا بدینجاست بس

بتعلیم او کاروانان دان | دگر باره زان راه گشتند باز

چو خسرو طلسمی از آنگونه ساخت | وزان تعبیه را ایزدان شناخت

بنورانه

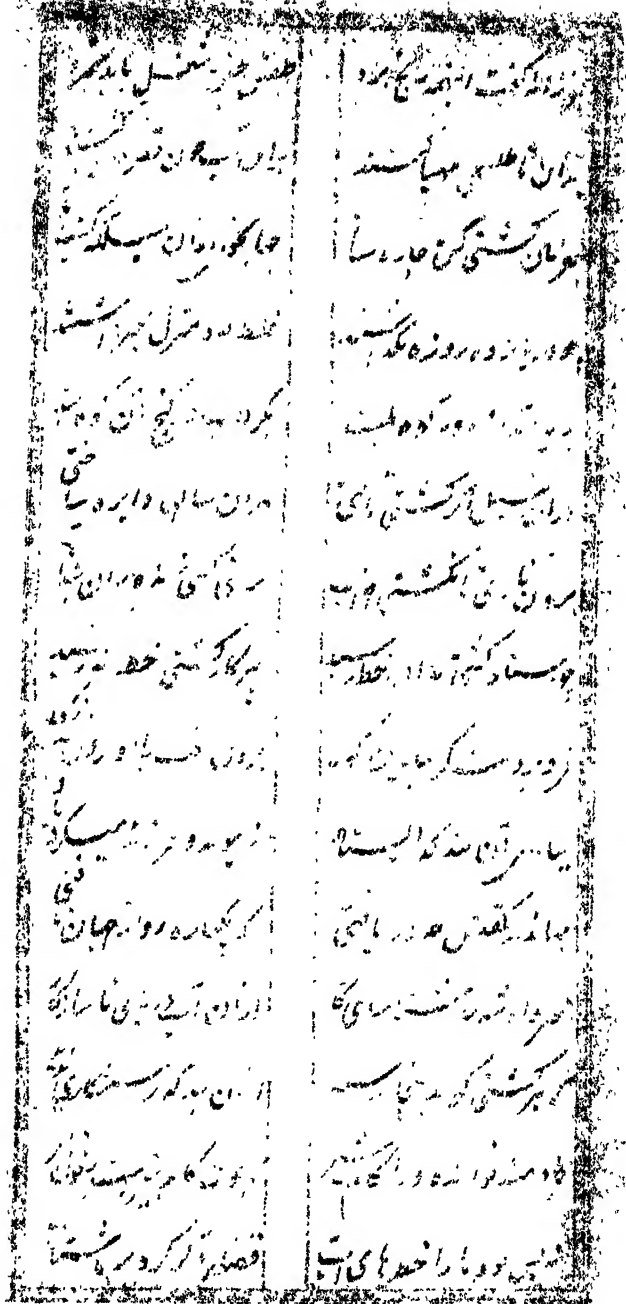

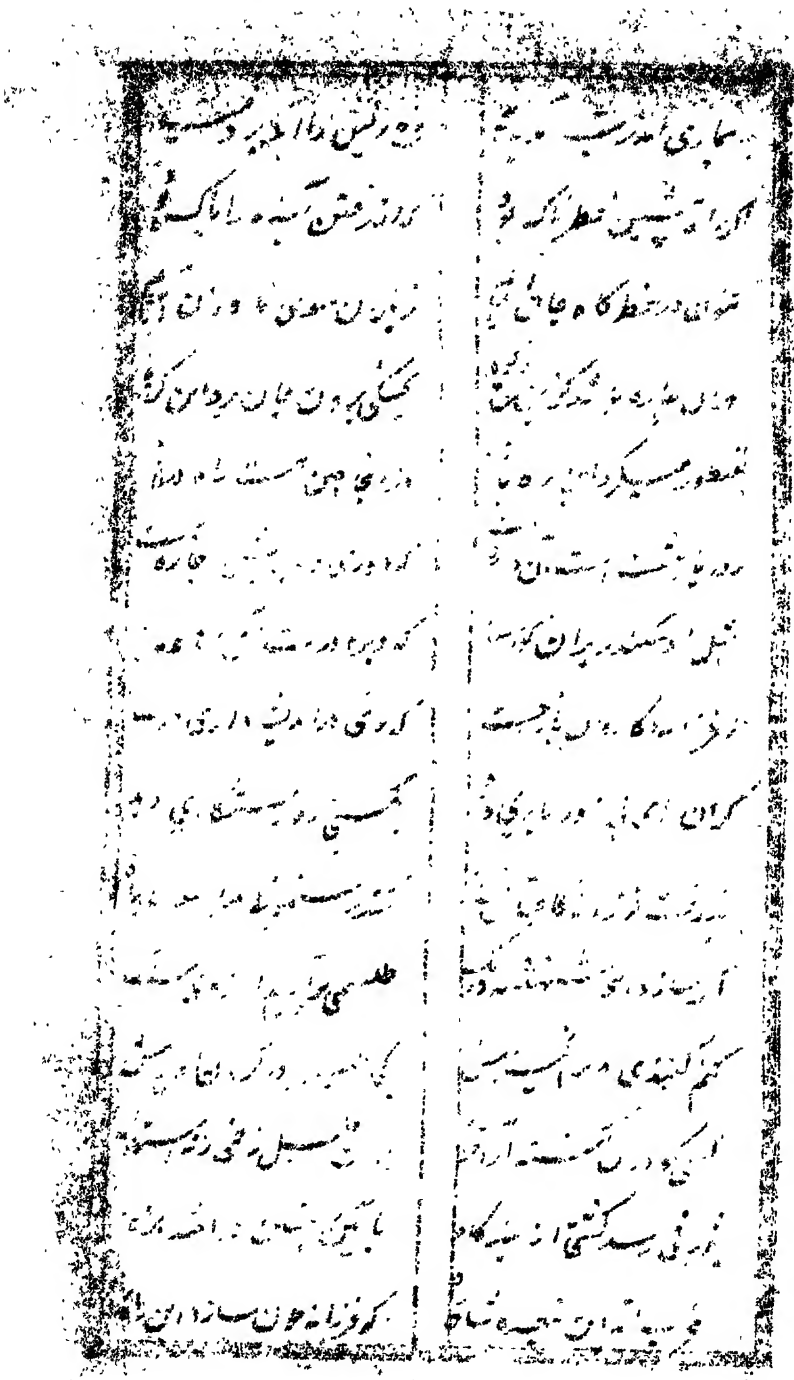

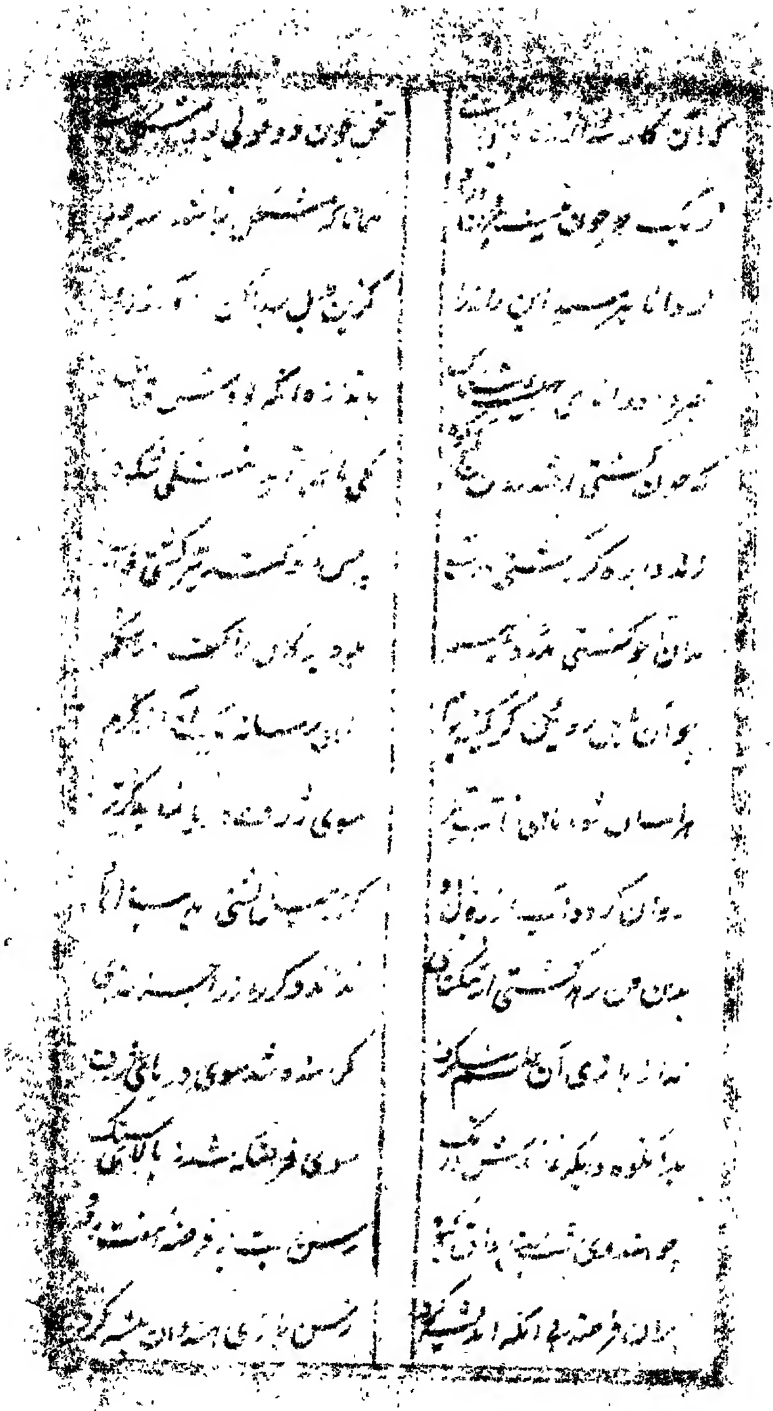

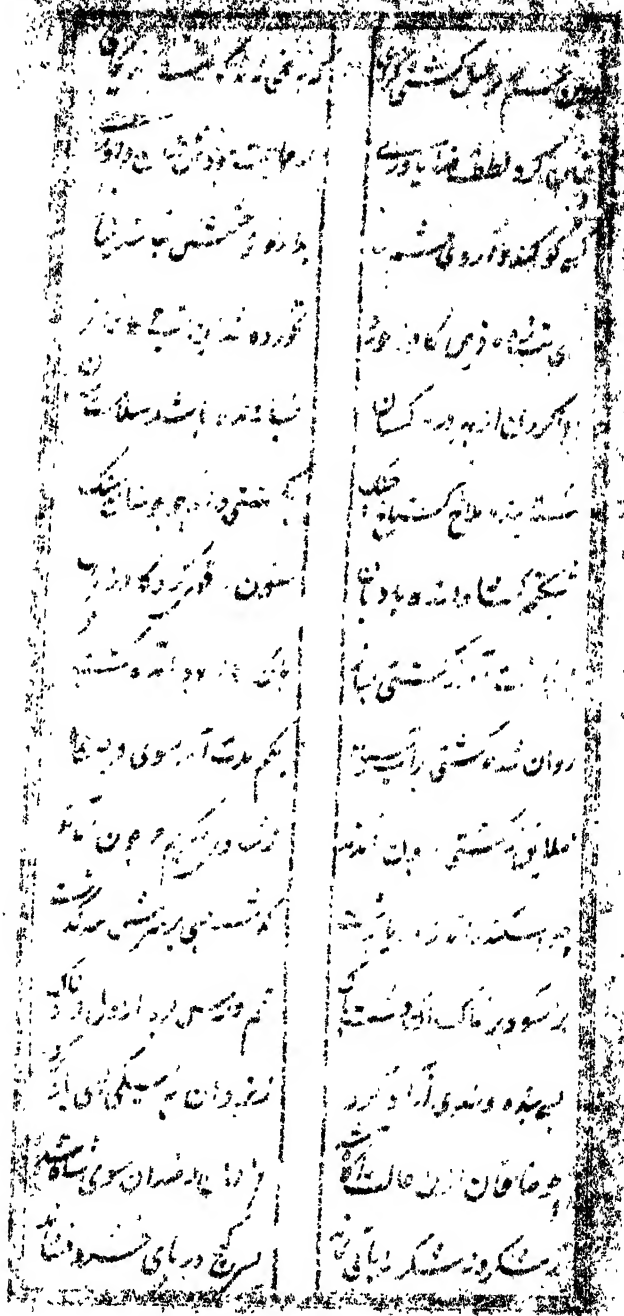

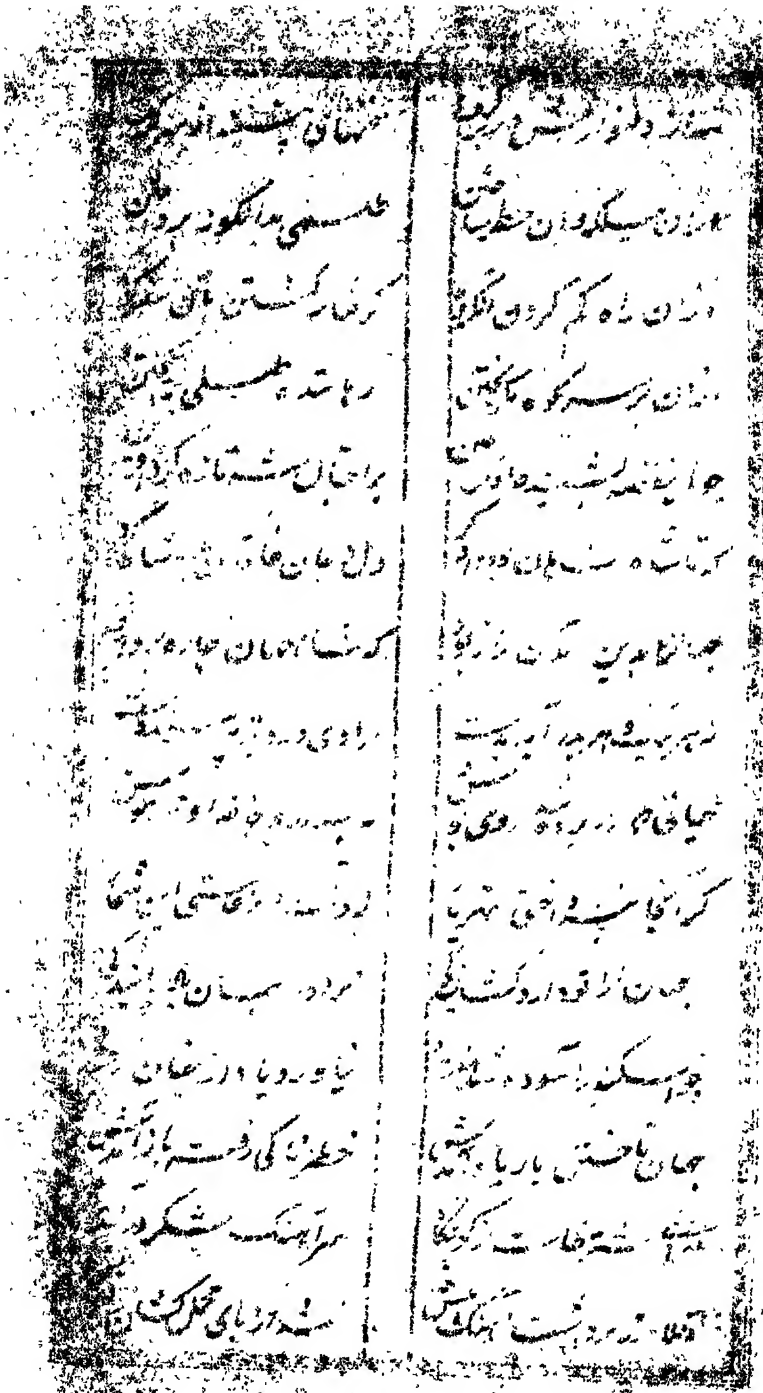

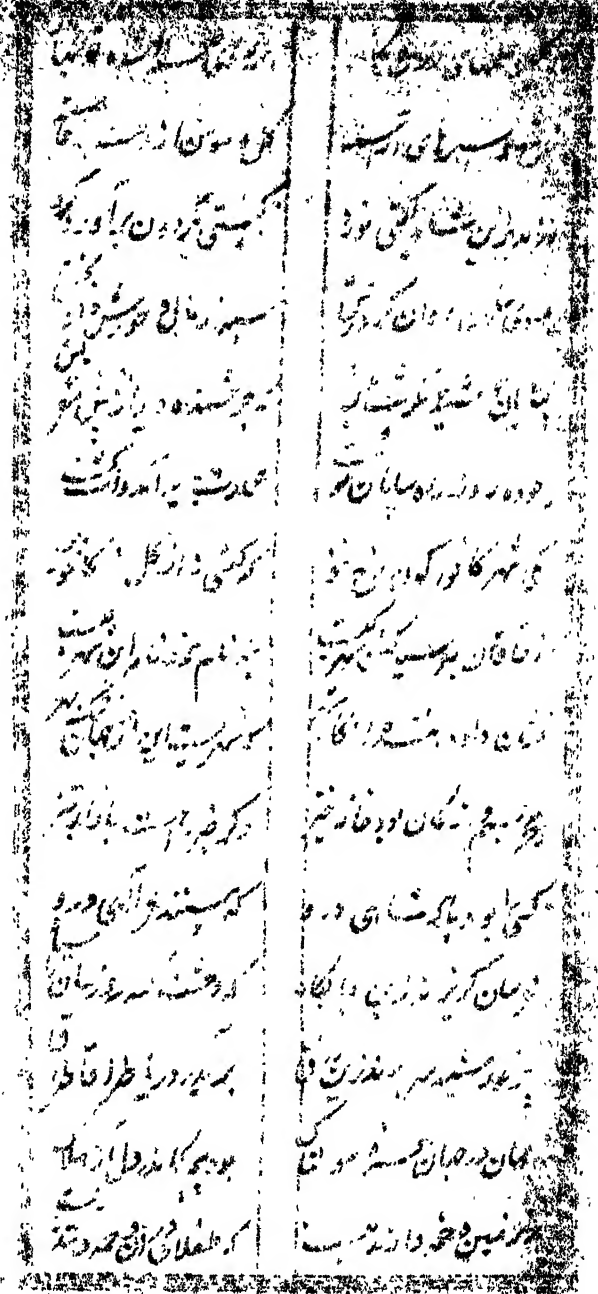

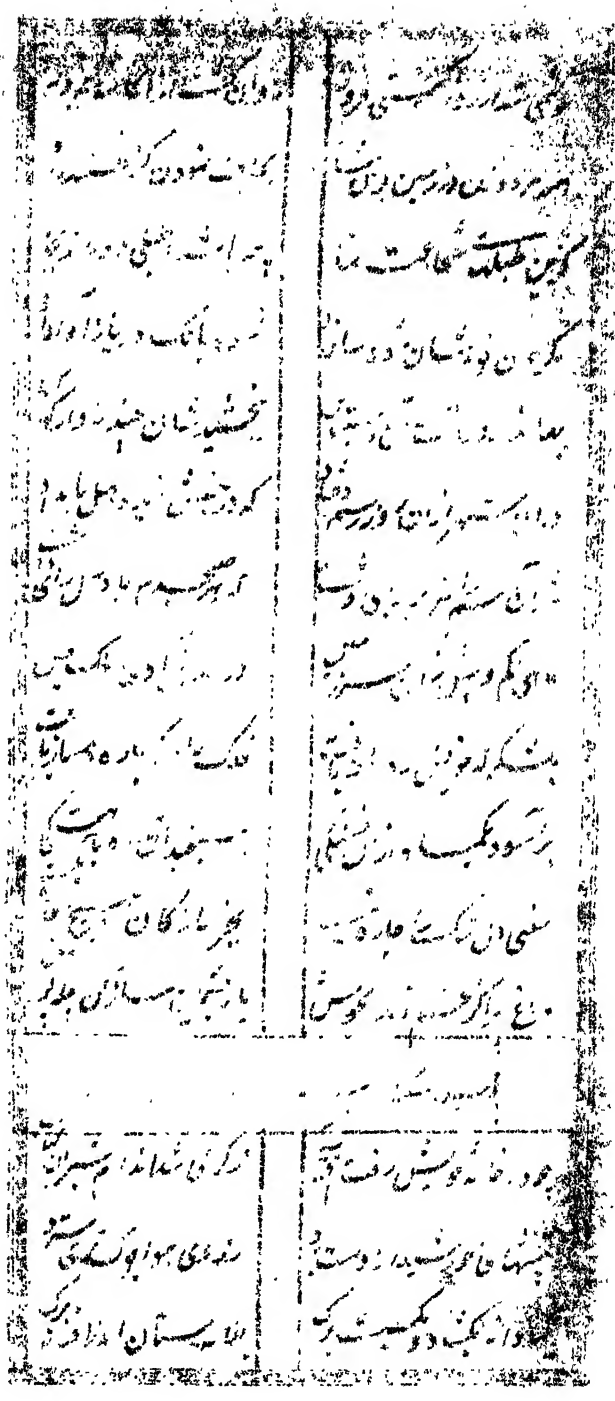

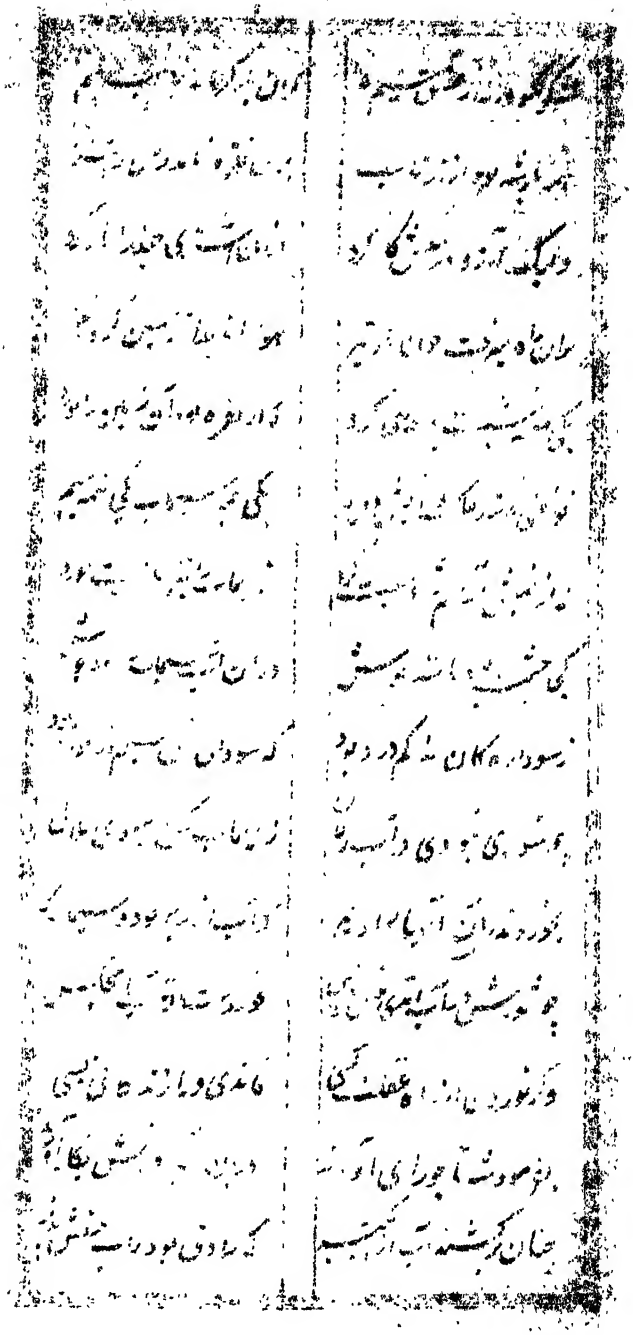

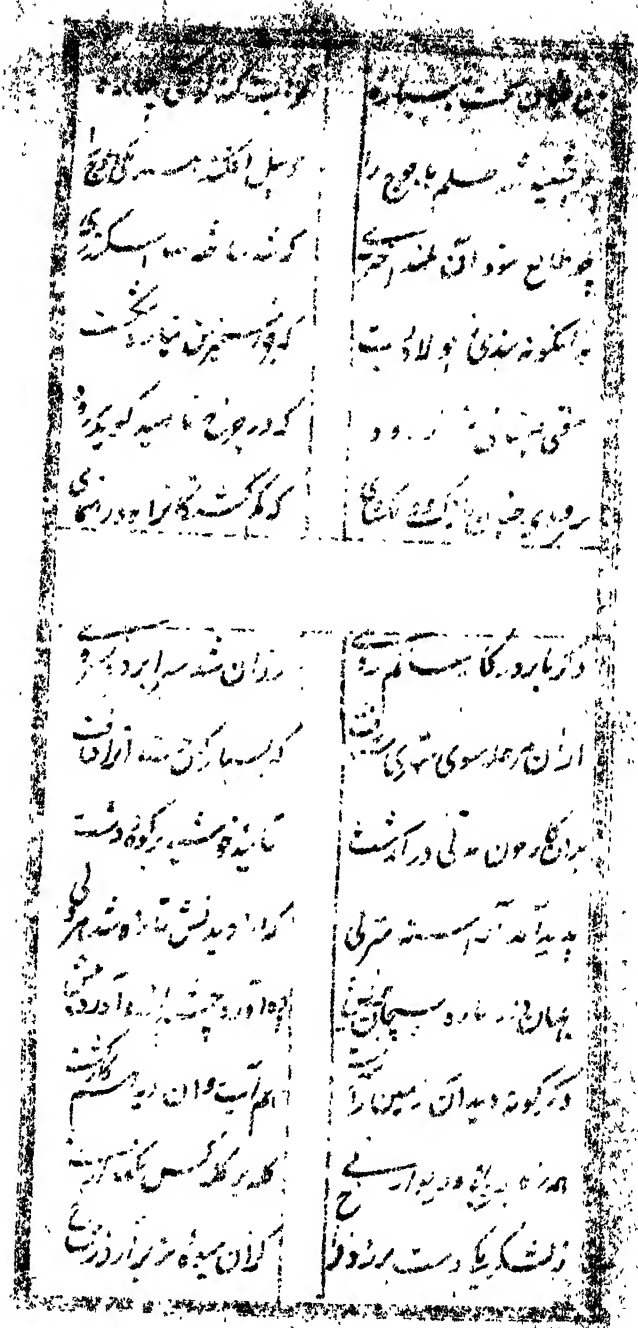

[illegible] | ز خشکی [illegible]

سواری دگر کو سمندی گرفت | شد از کارزار آن کارمندی گرفت

سکندر چو زین حالت آگاه گشت | ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه | ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گرانیده شد در شتاب | گذر کرد بر سبزه جوی آب

بدیدار شد شهری آراسته | که فردوس از و نعمتی خواسته

چو آمد بدروازه شهر تنگ | ندیدش دری زآهن و چوب و سنگ

درون شهر شد با تنی چند سپه | همه غایت اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته | درو قفل از آنجمله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز | به پیش آمدندش بصد عز و ناز

فرود آوریدند از ره بکاخ | بکاخی چو سیمین سپهر فراخ

بسی خوان نعمت بیاراستند | نهادند در پیش و خود خاستند

پرستش نمودند با صد نیاز | زهی میزبانان مهمان نواز

چو پذرفت شد میزبانان بمهر | بآن خوب چهران برافروخت چهر

بپرسیدشان کاینچنین بی هراس | چرا ایدر خود را ندارید پاس

بدین

ز بس بی‌صبری صرصر شنیدم از گل
گرم بر لقمهٔ سیر بلبل فصل بهار

چنان با خنده نسبت در باغ کرده
رهٔ شیر و حریبان هر دو را وا

شب‌ها نه وصد هزاران کلمه
همه کرده به کوه و صحرا لطمه

چگونه بست این با حفاظی صحبت
نه حفاظه نهاد تو لای گوشت

بر یکان آن سحر بر درگاه
دعا تازه کردند سر نخچیرها

که انگشتی بر و قبت افسر خاتم
تعالی با تو در فقر افسر دادم

خدایا در کار ما یاورت
هنرسکه نام نامم آورت

تو مسعودی حال ما بنگر
مکو نیم شب ما خواجه‌های خود

چنان آن قصبه کرما این زره
که هستیم ما کز دین شبانیم گوسفند

گروهی ضعیفان دین پرورید
سه موی از دم استی کنند نیم

نداریم در پرده گر پیچ
بجز راست بازی مدار هیچ

دگر گشت روی زمین آسمان
ز دنیا دلم سیر شد تا تو آن

دروغی نگوئیم در هیچ باب
شب ما زگوته نه نیم خواب

نه بر سیم خری گران سود نیست
گرا بار از انگار خشنود نیست

نه دیدم در آن حسنه ایچ بود
که هست خدا آزمایی بود

…ی خود … | … زینت …
…کاری کار کرد … | دو گل برابر … خود …
…است … ان … | به خود وان … چه دیگر …
…سیتی … خود … | … ان … بردن …
… کس … است … | که … مصلحت …
… سیده … موش | که چو … ریم خوش
… سخن … که گر … | نشادی … کیه …
… وسیم را در … | … چیم … کسی …
مداریم خود را … | … خود …
درد و الم راحت … | که ابرار … ان …
… ازان … | … تمان … دشت
بیت نیاز … | … مرا برد
از … درگاه آوریم | … حاجت بکار آوریم
… خوار … | … از خشک و تر
… مایه … | … دیگر …

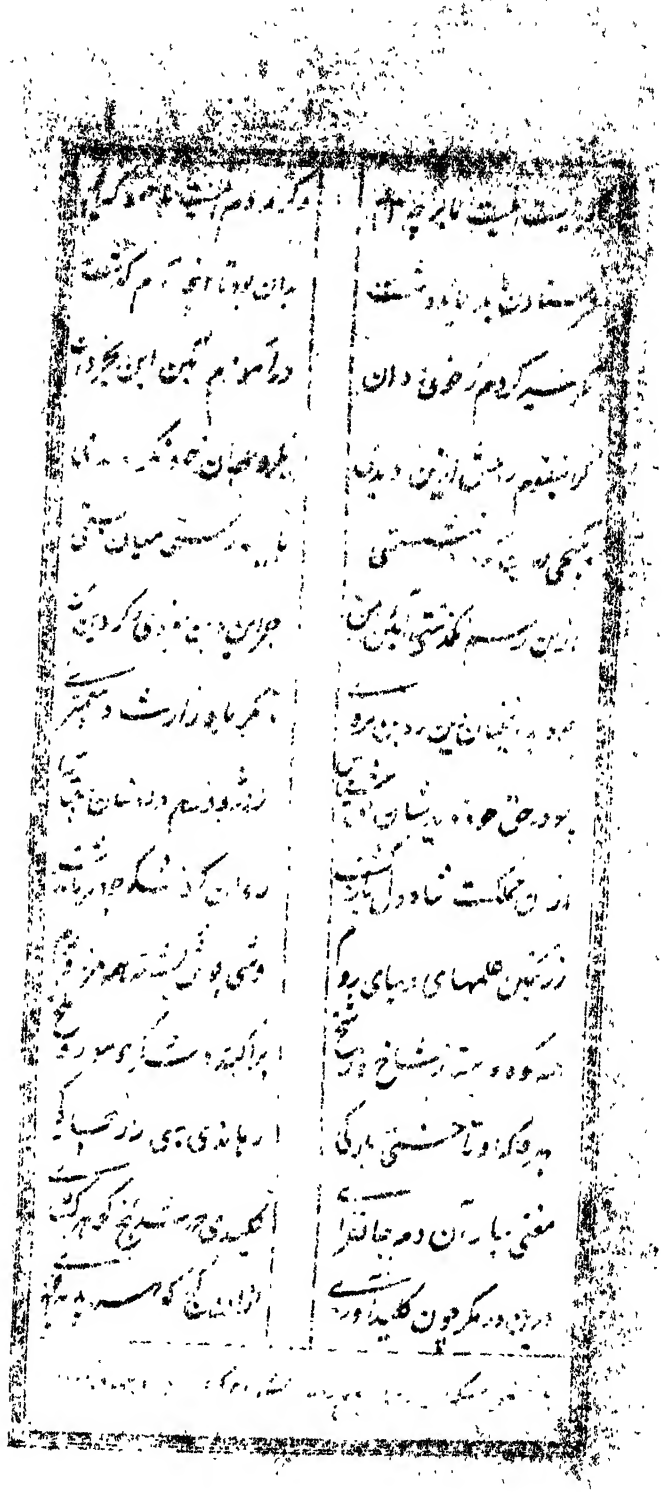

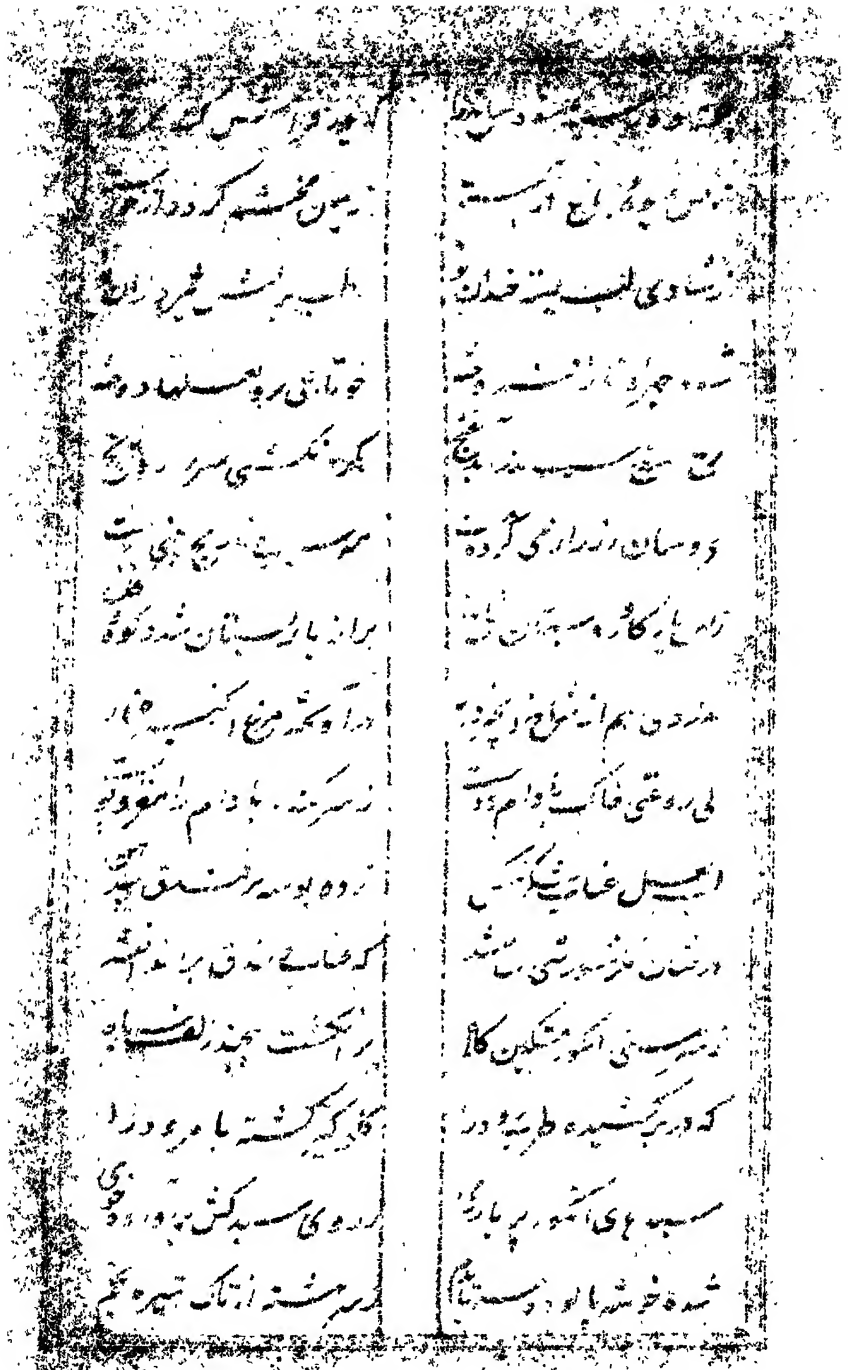

[illegible] بود چون نقش [illegible] — [illegible]

چون عکس گلها [illegible] — [illegible]

[illegible] وادی و در [illegible] — [illegible]

[illegible] سر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] شدت [illegible] — [illegible]

[illegible] سوی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] کوه [illegible] — [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — از آن [illegible]

[illegible] نهان [illegible] — [illegible]

[illegible] بر سر [illegible] ‖ تا به جشن [illegible]

[illegible] سپید [illegible] ‖ [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] بگشت ‖ [illegible] سیل [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] [illegible]

[illegible] سیل [illegible] ‖ [illegible] کاشانه [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] عد [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] و شکر [illegible]

[illegible] باغ ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] های با بوی مشک ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ساعت [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

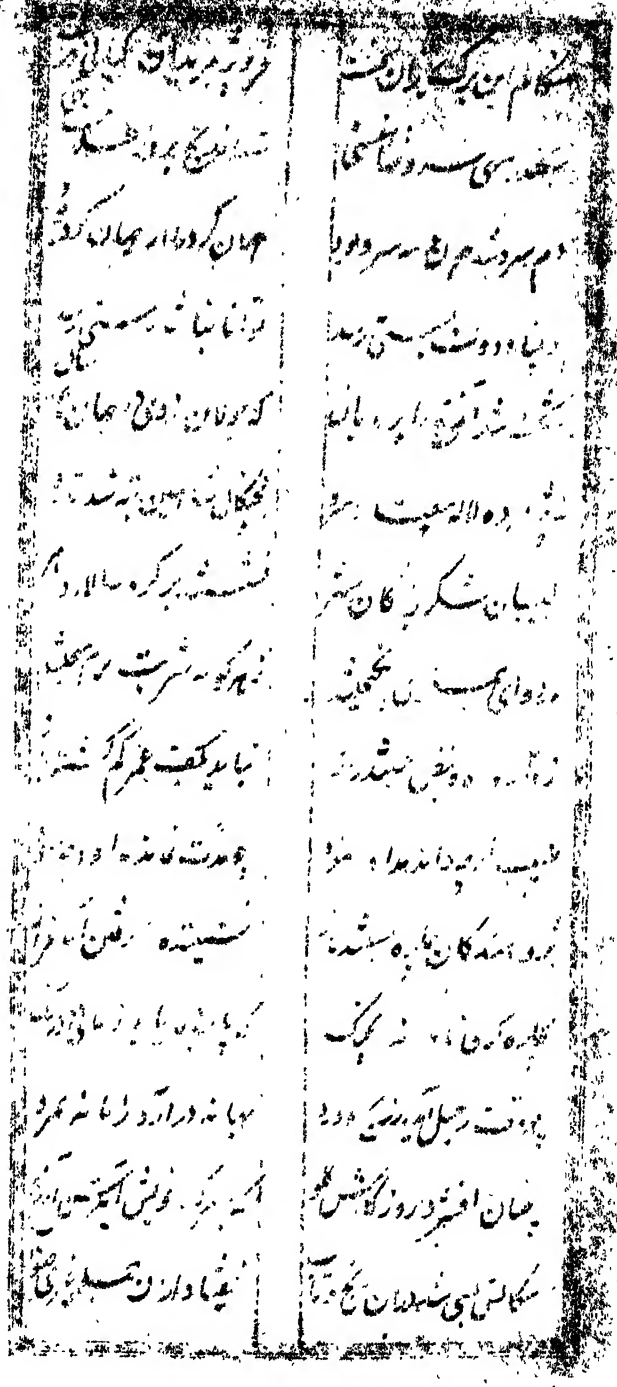

چو کاری به هر کس نشد درست | هم از دولت خویشتن یار جست
چنین مست گردید دریا و کوه | هم از جنبش خویش افتاد تا
طبیبی که او چاره دانا کند | چو درمان نپسندید درد
شناسنده وقف بخت سپهر | به فلک بست بنگریست
رخ خال [illegible] | نظر باری بعد از بسی [illegible]
شنیدا ازو [illegible] مسیح | و از رزم [illegible] پارسی گری
چو درد افزا دل [illegible] | که پسندیده شد مرد [illegible]
دبیر سکندر آینه [illegible] | نظر [illegible]
[illegible] | [illegible] جانی [illegible]
نه در [illegible] نیرو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] از دل آن [illegible]
چو شمع از [illegible] جان | [illegible]
[illegible] در آمد بگرد [illegible] | [illegible] بار کرد آن [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | [illegible] خواهد [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] کند در من اکنون نگاه | جهان [illegible] شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار | که ره ناورم سوی شاهان کار
[illegible] | کلاه مرا در سر آرد کمند
[illegible] | [illegible] کم کند [illegible]
[illegible] | [illegible] این [illegible]
سکندر منم خسرو [illegible] | [illegible] شمشیر و تخت [illegible]
کمر بست و تیغ [illegible] | [illegible] گوش [illegible]
ز طوفان شمشیر [illegible] | ز دریای [illegible]
بسی خورد را کردم از خود بزرگ | بسی [illegible]
شکسته [illegible] | [illegible] شکسته‌ام
ستم [illegible] کرده‌ام | [illegible] حل کرده‌ام
ز [illegible] | چو حکم [illegible] بود [illegible]
چو مرگ آمد آن تیغ [illegible] | [illegible] گلوگیر [illegible]
بکشتم بسا کوه و دریا و دشت | [illegible] کسی [illegible]
بدارای دولت سرافراختم | ز دارای دولت [illegible]

[illegible] این کارگاه | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] طفل یک روزه [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible]

درین [illegible] سال [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو مرگ آمد [illegible]

[illegible] | [illegible]

کجا رفت [illegible] حکیمان پاک | [illegible] بر ایشان چو خاک

ارسطو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جان سکندر [illegible]

[illegible] | [illegible] جان اسکندری

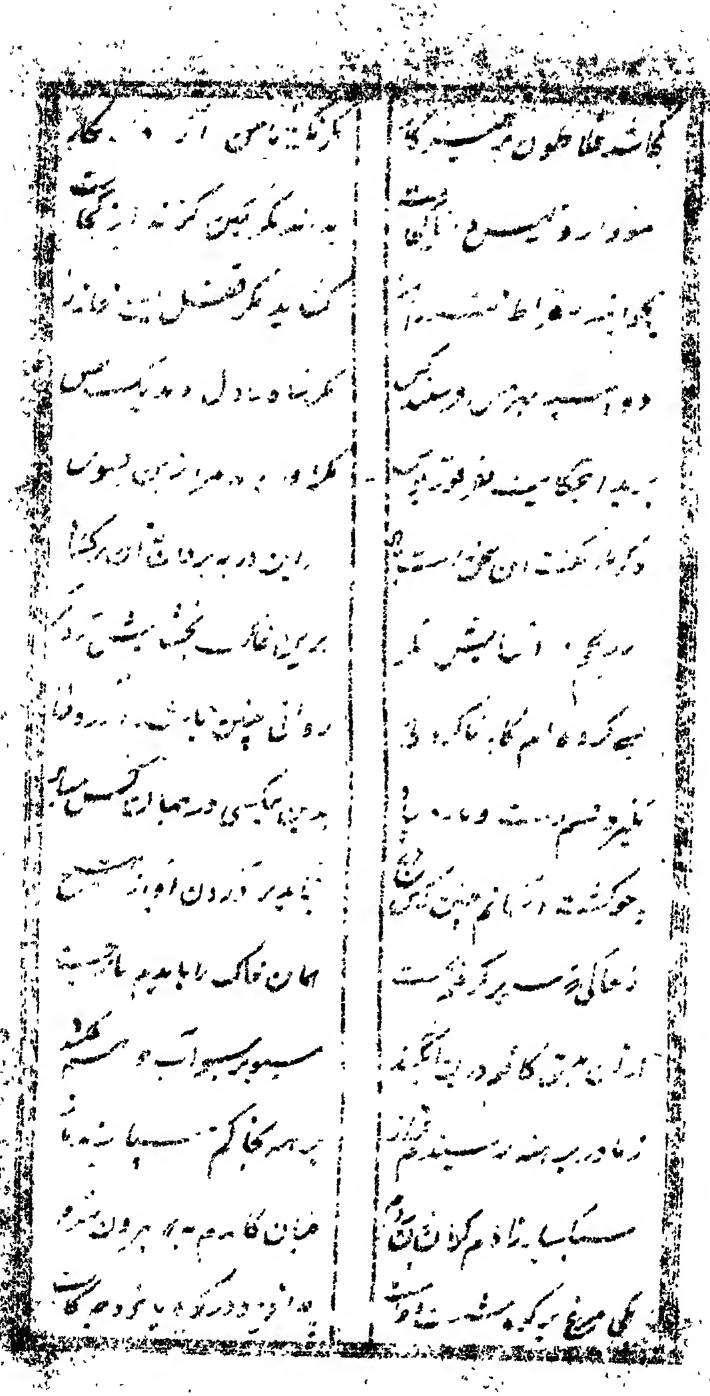

۱۰۶۵

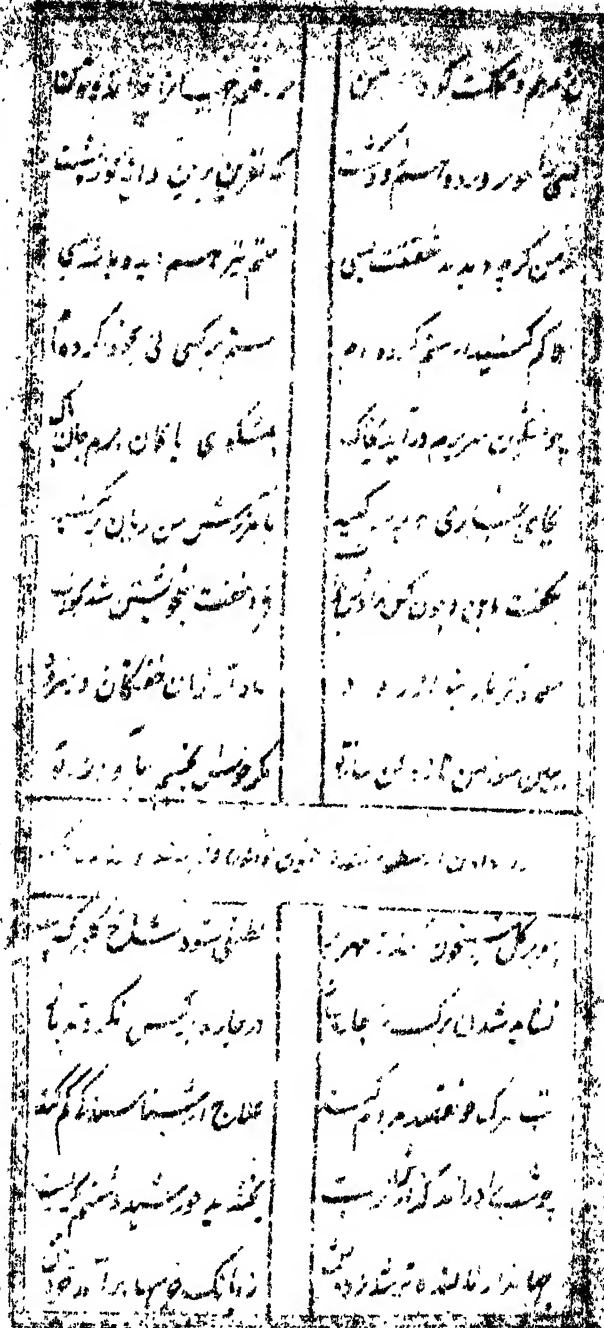

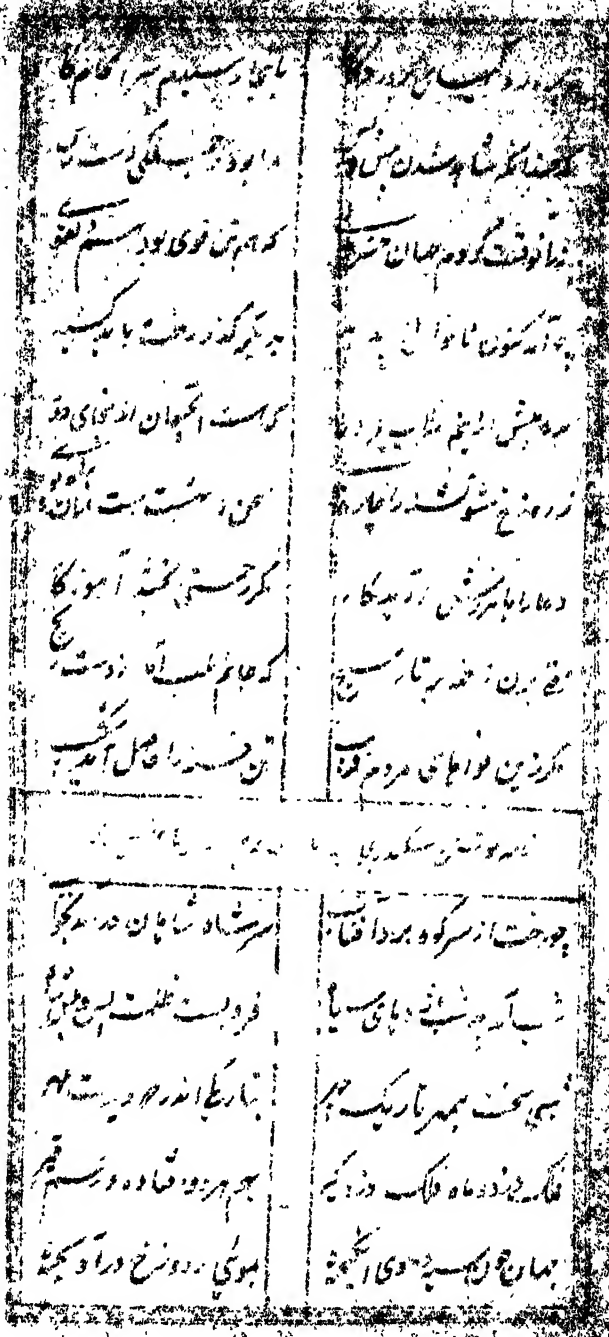

بسیج سپهی قوی کرد چه | [illegible] درفش [illegible]

درون رزمگه [illegible] لشکر گذار | درخت گل [illegible] سبز و بار

[illegible] کو ایمان در میان | که هر لاله در آید فسوس زبان

بسوی [illegible] کز خبر بست جا | گر [illegible] سپاه [illegible]

بسوزانی دست [illegible] | [illegible] دست [illegible]

[illegible] ایام [illegible] | [illegible]

[illegible] | بجوانی [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

بنوازت [illegible] دنیا و دین | بنوازند آسمان و زمین

[illegible] زبان دیوان [illegible] | [illegible]

[illegible] رفت | [illegible] بهشت

بجان کرده [illegible] | [illegible]

[illegible] دریای [illegible] | [illegible]

[illegible] کز ما جهان [illegible] | [illegible] نگارش [illegible]

[illegible] | [illegible] اختر [illegible]

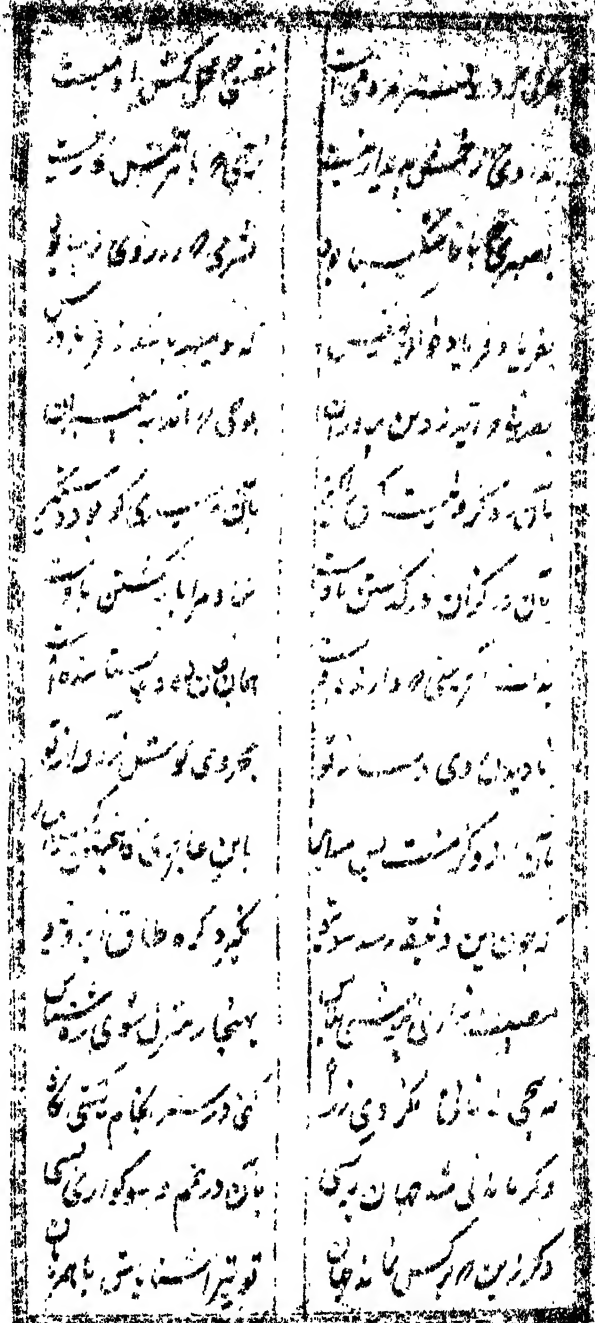

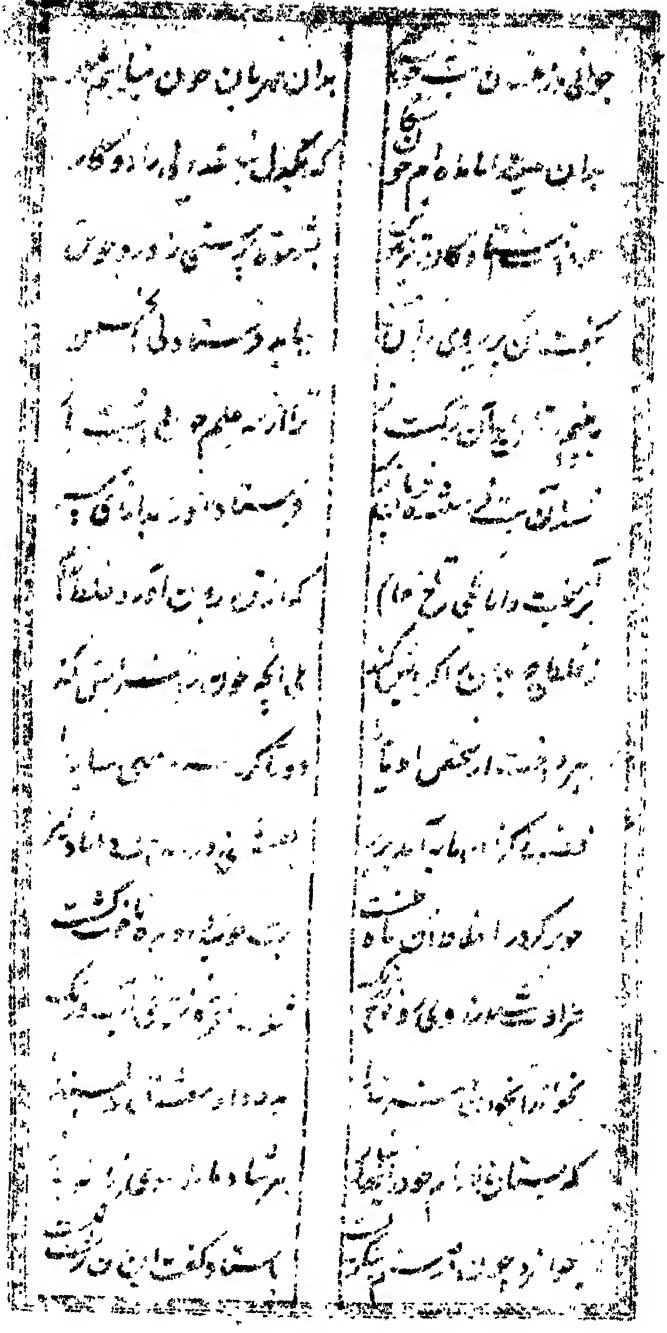

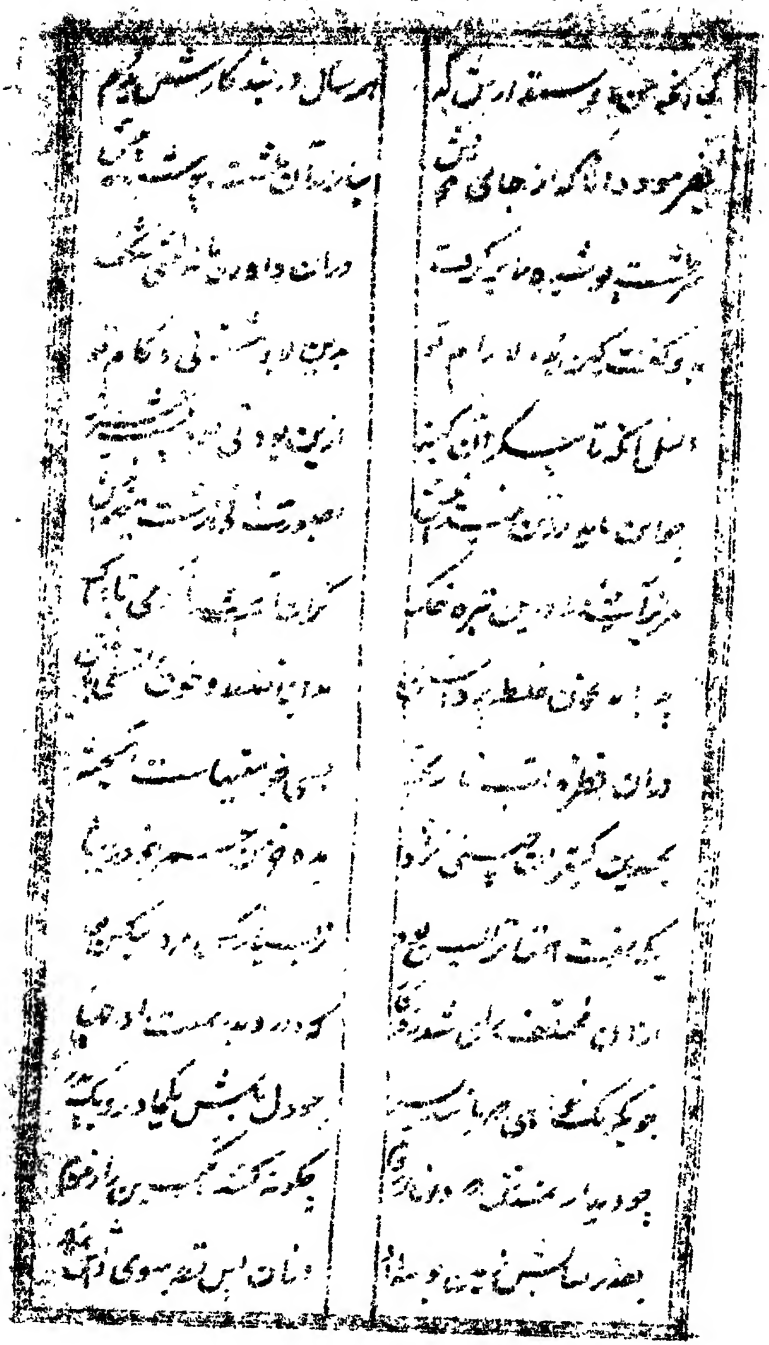

ولیکن

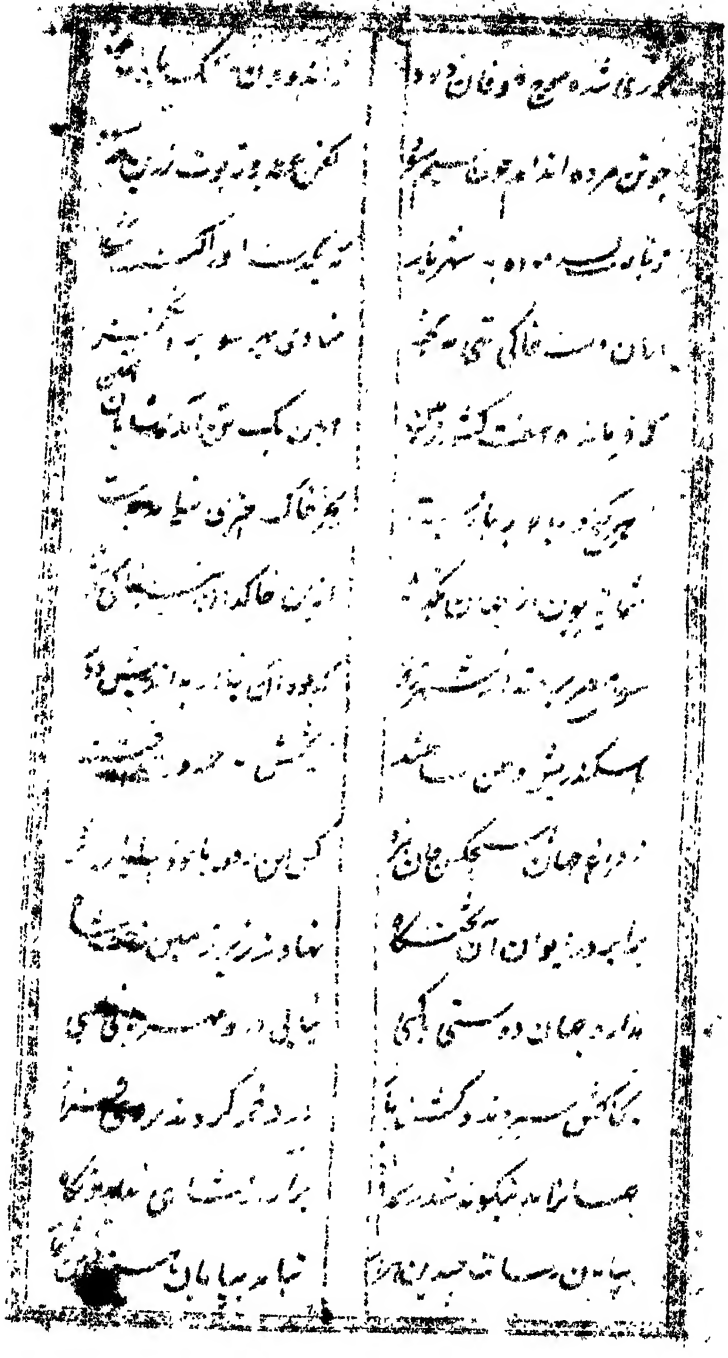

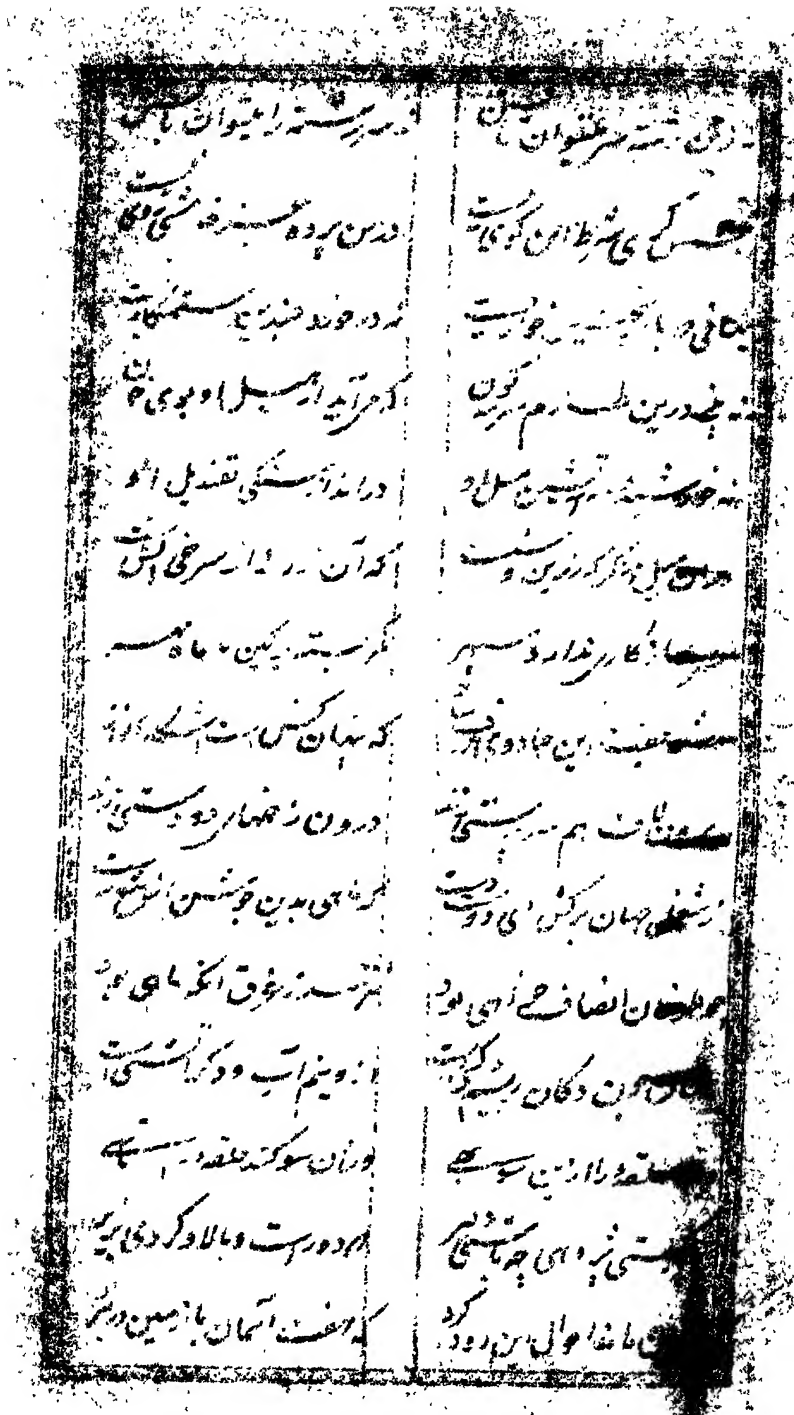

اگر آسمان با زمین

نشینند شاهان بر اسکندری | خورند آب حیوان اسکندری

چه گفتم درین ره خدا داد سخن | چه بازی بما سوخت چرخ کهن

ملوک طوایف بهر کشوری | نشستند گیتی [illegible]

بزرگان اگر دست بوس آورند | بدرگاه اسکندر [illegible] آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ | بروم اندر آمد شبیخون زنگ

همان نامه شد [illegible] | بمادر سپردند بر مهر خویش

چو مادر فرو خواند غمنامه را | شنید کرد هم جان و هم جامه را

ز طومار آن نامه دلشکن | چو طومار پیچید بر خویشتن

ولی کو چو شد روز [illegible] | [illegible] پیچید از اندوه شاه

بامید خشنودی جان [illegible] | نگهداشت سوگند و پیمان [illegible]

پس شاه او هم فراوان [illegible] | [illegible] چون خورد و چون [illegible]

چو شد کار او بستر هم ساخته | ازو تیر شد کار بر [illegible]

[illegible] آن [illegible] | درین سوزش غم [illegible]

[illegible] | [illegible] آرد [illegible]

بسر [illegible]

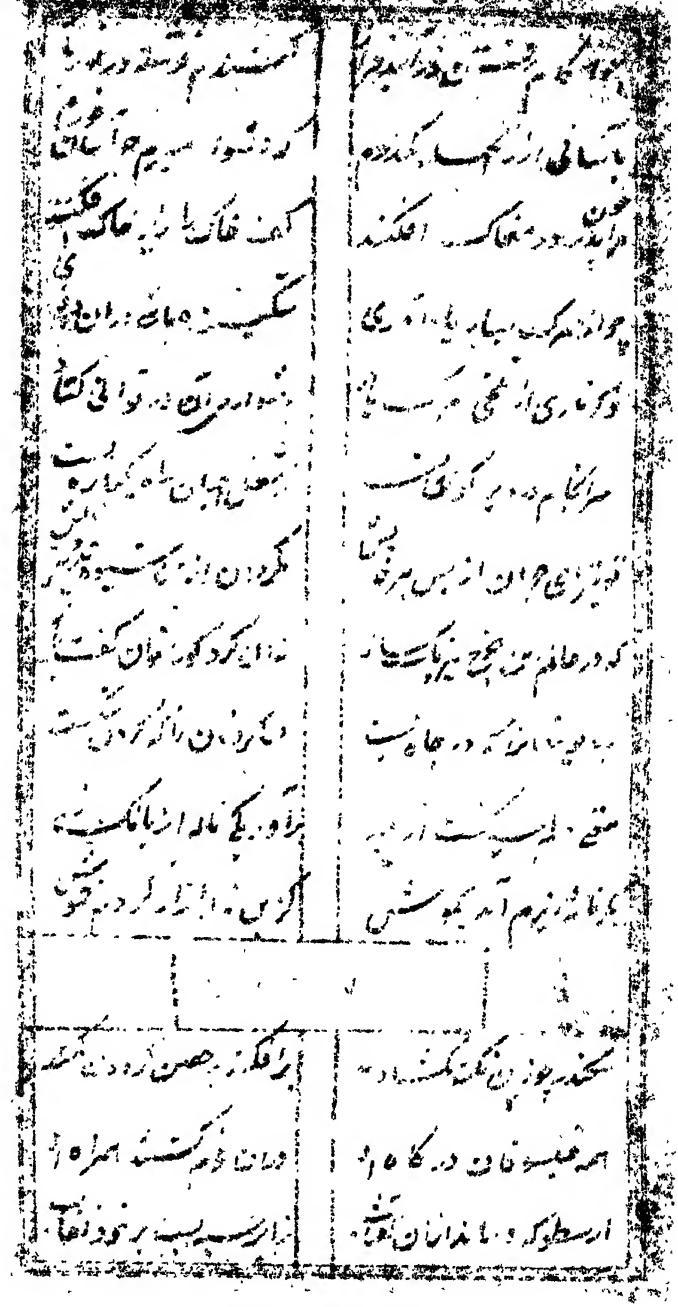

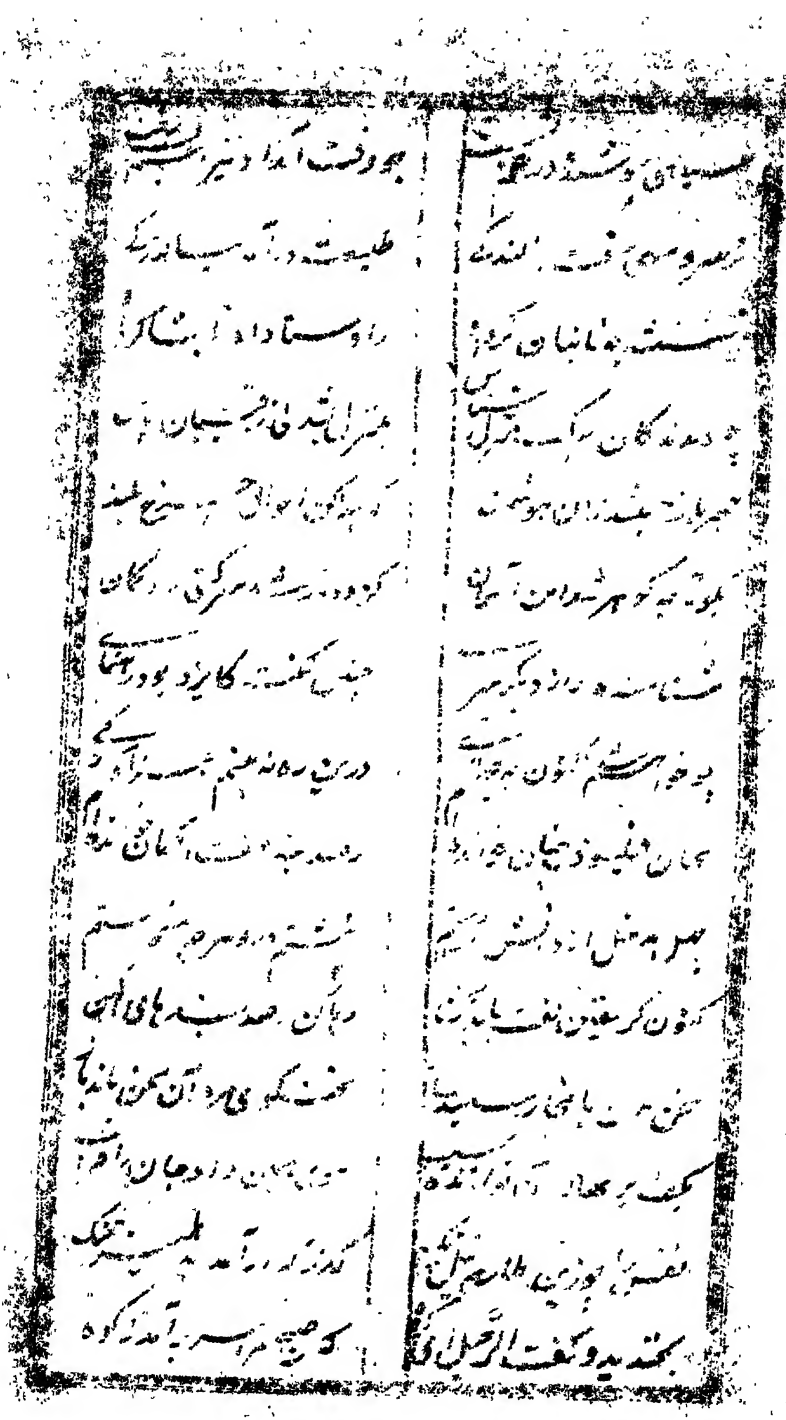

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرم باد پاس

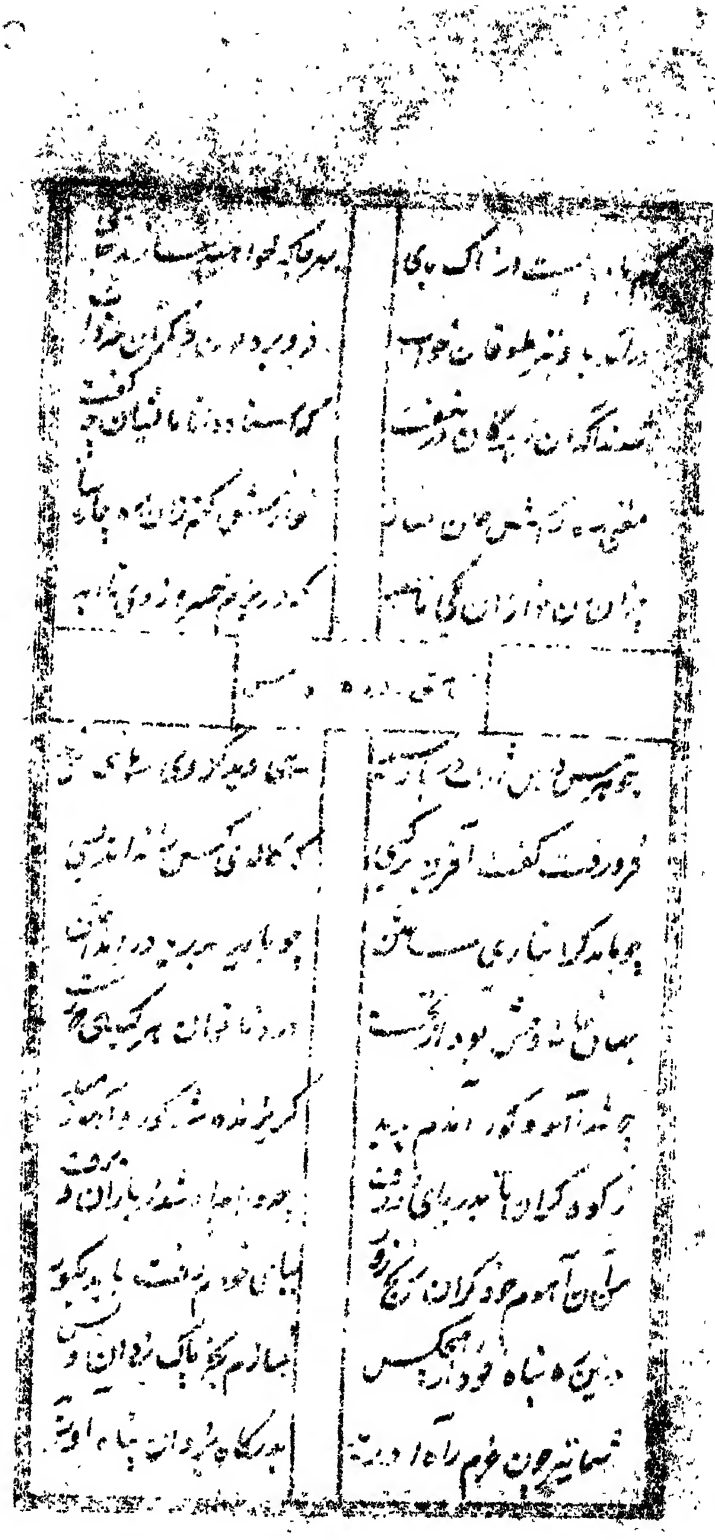

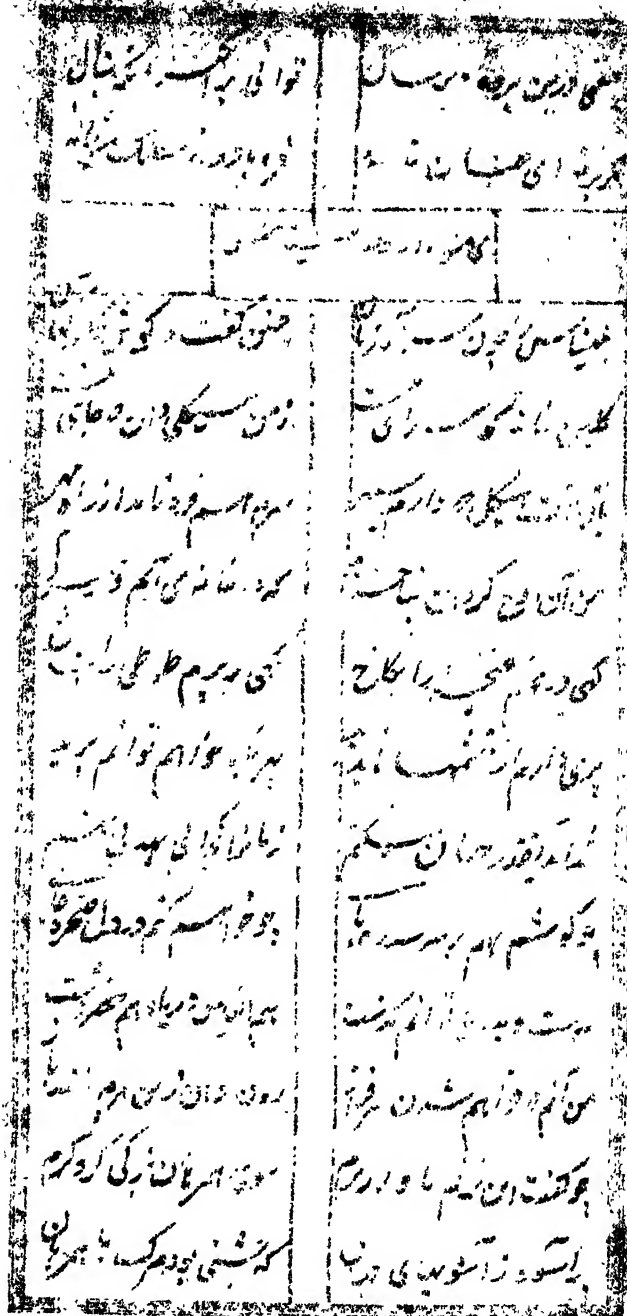

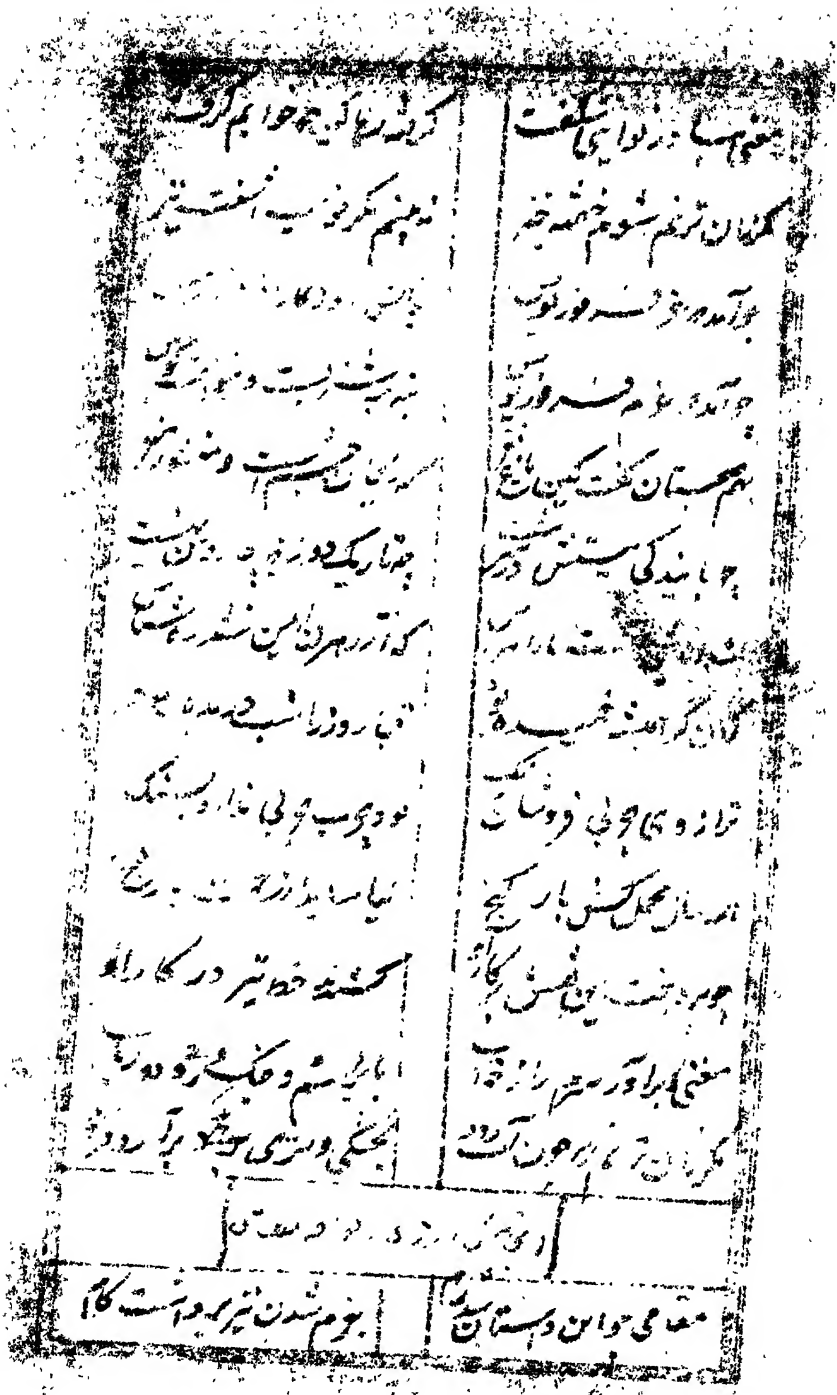

دل شیرینی لب نوشش   شده گوش جان حلقه در گوشش

چو نرمی سبب باشد ز بار دل   لب بیداران ز هم چون گوی تابش

در آن مجلس چنان شد مستی خوی   که هوش آمده دو فتنه آن مجلس

چو مرد مست هولی نو ز گوشش   وفا دو فتوی که ما لب گوش

نشسته به گوشه نو زنگی   به پا گه گه آتی از آتشی

به یک سو یاران و الا آب شکر   که کلید در ما چهار بهشت

ز زرین تند شکرین ز لفظا   نیاگهی آنکه ما جستند برآورده هم

چه گفت ز حرف کاسه نید رنگین   قطاع و هم شما بدانما دویده

چو ملک حور دارد با دو فسونی فغفور   جزئی پیچش گه ما آتش نه

هم او سیم سنبار در گهر   هم او ز آن که فتارد هم

که در صحن ترنم آخر شور   جوان هم آلکه هم جان جیب

ز آن گرم که خوب نگار   جز این نه فتن پا آن رشت

بدان که جهان با تو ساتگی   رصد مند فی کوه و دریا کیسه

که در عشق و خشم از آورد   کی در عشق ز کسب از آورد

نشسته با کوی در ملک جمشید   جهان ملک آن قسمت آورد

بمیر نور

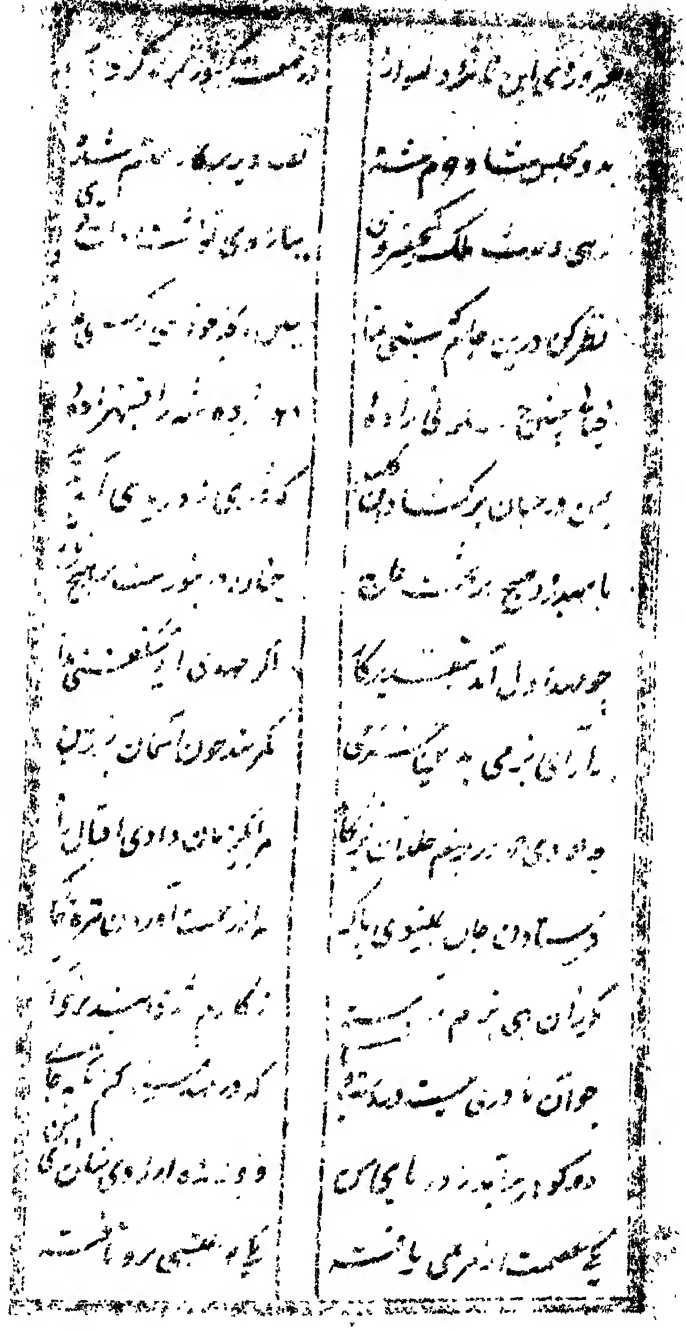

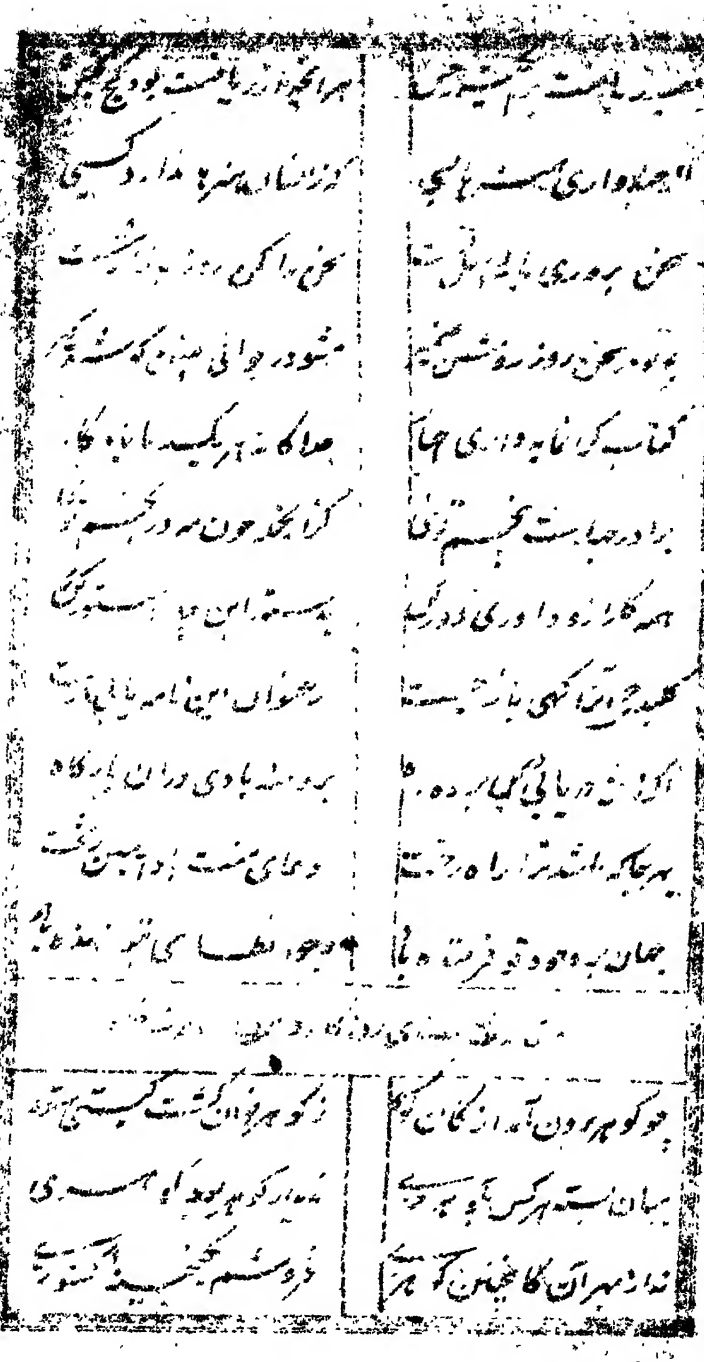

هر آوازه کآید ز دریا نهنگ — ز آوازه بود ...

چو عمر از پی شصت بنهاد گام — نبیذ کهن باشد اندر قوام

ازین پرده هر نکته کآرایش است — چو بیت پریشیده فرهنگ

دگرگونیی هست در دست رنج — کمست از در آوازه ارتاج

نه نشست جهان بر تن ما هم — همان آیت فی قدر ...

که با من جهان سخنی کند — سستور ز سنگ نخجی بشکند

و بر کار بست نباشد ... — قلم بر نگیرد و بر کار بست

چو طفلی که با من دو پیشی نبود — نه دمسش ... از خود بسی ...

نه کر بیست سال برین ... — نشد ذوق تازه که را سخن

جهان خوش که ... به نیرو — همه ... امانت ... ساخت

هنوزم کمر سر و دارد دو تو — همان نیز در نخل بسته ...

نشستم اندیشه سالی — نگشت ار چو ... نیست

همانم که بودم به هم سالگی — همان دید ماه من بر ...

گرانی ره چنان شد ... — ... ز دو ... گذشت

درازی و کوتاهی سال و ماه — حساب زمین دارد و دلو ...

چو دیوانه

۱۲۵

چو دولت ز تختش بر او شد فراز | نشستن بشاه کو تا ده های دراز

سخن زین کشید و گفتش منم | بیاری حبیب تا بین ستم

نوشتند بر کاغذ تو خود | که او نیز از بیت گو صحبتش

سخن بر چو کرد شد از جهان | که جا ماه خویش با همرهان

کسی بود که نیز در دست خویش | سخن تا سخن کرد از غصه

غم عشق کان برد دل جا | دو چشم پر از اشک

نشاید که زان تو بیان آب | چنین گفت با من که کام

بباید که شرط خود بستو است | که تا بی مردن راه با همرهان

چو باده دلی در بن تا ختن | همه کار خود با سبب تا نشستن

از آن سبب پیچ سفر ساختم | دل از کار بهبود بد رو نهم

که آیین بود مرد بیدار هوش | ز عشق عاشق زین یاد تنگ

کسی در غم هیچ نشانی نوم | خوش خوشی خود را چون در آن شهر

که از بیت گران بند خبر | ز کوی شکم سیم دار

که جز بیت با او نفس بشکن | که آن بنده را بود از زبان چون

بدر کز حسنش به چشم و دماغ | به سرمستی جان کسی چو دهن

چو آواز بلبل بهای [illegible]	چو طبل از شبانگه نوی [illegible]
گر آن سنگ گردش سان [illegible]	مرا سو میان بس عتاب [illegible]
صدا یا نوای [illegible]	چو دو عقده از ان [illegible]
[illegible] اندر جهان [illegible]	شب روز [illegible]
بیابان شد [illegible]	بر سر روی فال [illegible]
چو ان دو [illegible]	نو نه [illegible] شمار
[illegible] آشفته [illegible]	بچرخ [illegible]
[illegible]	[illegible]
چو [illegible] این نامه شهر [illegible]	خدا [illegible] یاد [illegible]
نو یاد و [illegible]	[illegible] تا [illegible]
[illegible] بد و [illegible]	[illegible] جان او تازه [illegible]

[illegible]

چو می [illegible]	[illegible]
بر کیانی [illegible]	خرم شود بر [illegible] گاه
[illegible]	ز [illegible] بهار [illegible]

چو شد [illegible]

بخوشه دید در کوه ... چیده بدوشه کار گر پیر و جوان

ازان نقد سرو می ... نیازم نیز بیشه تو دانی بخت

چو من ترک وطن ... بجای سرزمینش در نیامم

هزار پنجه یزدان را ... بی تسبیحه با تسبیح های او

زهر کوچه ... خضر ... پاوشناسا نیستم

دو سه نقد ... بگیرد دیوان بهر

بدان تاریخ ... سه سال از نه جو

... ایمانی ... کنج

... فلک ... نشست گرانسنگ ...

معنی حوادث نامه کرامت ...

بنزم شکامران این سرود

بگو تا کو ... کیست در کیس زود

بتاریخ هشتم ماه محرم الحرام سنه نوزده و یکصد و هزار هجری

... هر کس ... این نمونه

... خضوعکن کن ... عطا کن

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای لطایف تحمید الهی و وظایف نعوت حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه وسلم چنین باز نموده میشود که این کلمات خجسته ابیات
از لطایف الطوایف مولانا فخر الدین علی بن حسین الواعظ الکاشفی
المشتهر بالصفی از نتایج دریای سحر طراز حریفان سخن پیرا
فراهم آورده بود اساس این رساله بر چهارده باب نهاده و بنای
هر باب بر چند فصل قرار داده والله ولی الرشاد و منه المبدء
والمعاد فهرست ابواب اینست باب اول در بیان استحباب مزاح
و ذکر بعضی از مطایبات پیغمبر صلی الله علیه وسلم با صحابه و صحابیات
رضی الله تعالی عنهم و این باب مشتمل است بر هشت فصل
در بیان استحباب مزاح و ثبات آنکه مطایبه حلال از جمله سنن
مرضیات مخفی نباشد و در احادیث صحیح و روایات صریحه ثابت
شده است که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم با اولاد و اصحاب و ازواج

و صحابیات

حکایات و احوال [illegible] میفرمودند [illegible]
[illegible] میکردند و از حضرت [illegible] آورده اند [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] بسیار [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت و احوالات گذشتگان [illegible]
بسیار [illegible] که آنحضرت [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] آمده است [illegible]
[illegible] ملاقات [illegible] الا آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت رسول [illegible]
[illegible] بودند [illegible]
[illegible] از حضرت [illegible]

سلام [illegible] آنحضرت دو شادی شد و پس آنحضرت [illegible]

بحضرت امیر [illegible] گفت [illegible] فتوا [illegible] یعنی هر که [illegible]

بسیار پیش [illegible] آمده و بسیار [illegible] خورده است [illegible]

پیغمبر جواب [illegible] کرد که [illegible] [illegible]

باد [illegible] کرده [illegible] است [illegible]

آنحضرت با امام حسن رضی الله عنه [illegible] رسیده است که

حضرت [illegible] آنحضرت امام [illegible]

بیشتر [illegible] بسیار [illegible] و [illegible]

حضرت امام حسن رضی الله عنه [illegible] آنحضرت [illegible]

[illegible] آنحضرت

امام حسن رضی الله عنه [illegible] که [illegible]

مشتمل است [illegible] [illegible]

که [illegible] و [illegible] شنیده که [illegible] حضرت

رسول الله صلی الله علیه و سلم [illegible] امام حسین رضی الله عنه

حال [illegible] گرفته و [illegible] روی [illegible]

[illegible]

روایت است که صفیه بنت عبد المطلب عمه آنحضرت [illegible] و خالت [illegible]

نزد آنحضرت آمده گفت یا رسول الله دعا کن تا من به بهشت [illegible]

حضرت رسول [illegible] گفتند که پیره زنان به بهشت نخواهند رفت

صفیه از مجلس آنحضرت بیرون آمده میگریست حضرت [illegible]

که گفته او را خبر دهید که اول جوان خواهند شد و بعد از آن

به بهشت روند و این آیه إِنَّا أَنْشَأْنَاهُنَّ إِنْشَاءً فَجَعَلْنَاهُنَّ

أَبْكَارًا یعنی ما پیدا کردیم زنان را [illegible] از نو

پس گردانیدیم [illegible] دختران بکر و دوشیزه [illegible]

[illegible]

[illegible] آنحضرت [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] رسول [illegible]

[illegible] آنحضرت [illegible]

[illegible]

حضرت [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت و شکسته و در [illegible] که [illegible] ماکیان [illegible] پیسول [illegible]

[illegible] شنید [illegible] حضرت [illegible] خواند [illegible] یا علم

[illegible] آنچه گفت [illegible] حضرت [illegible] ماکید کرد [illegible]

حضرت مرتضی [illegible] که [illegible] در [illegible] که [illegible]

[illegible] اعتدال [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] حضرت امیر [illegible]

انگشت [illegible]

[illegible] حضرت امیر [illegible]

[illegible]

گرفته قصد رفتن [illegible] سلام [illegible] باز داد و دیده [illegible]

[illegible] حضرت امیر [illegible] اضطراب [illegible]

[illegible] دیگر مثل این [illegible]

[illegible] حضرت امیر [illegible]

روزی حضرت امیر [illegible]

بوده ... در میان ... حضرت امیر نشسته یکی از ایشان بر سبیل مطایبه

حضرت امیر را گفت انت بیننا کالنون فی لنا حضرت امیر

جواب گفت که لو لم اکن بینکما لکنتما لا این عبارت [illegible] دیگر چون

کاروانی [illegible] بیامدی با ایشان خیل و طعام های نیکو بودی اصحاب

چیزی از آن نوع گرفته نزد حضرت پیغمبر آوردی و گفتی یا

حضرت [illegible] این هدیه است و حضرت از آن چیزی بخورد

و باقی با ایشان قسمت کردی چون اهل قافله [illegible] بهای آن خواستندی

[illegible] نزد حضرت آوردی که یا رسول الله [illegible] طعام [illegible]

[illegible] آنحضرت گفتی که [illegible] هدیه است [illegible] گفت که یا رسول الله

بهای آن [illegible] و دوست [illegible] تو خوردی [illegible]

و [illegible] از [illegible] ذکر بعضی از حکایات [illegible]

حکایات لطیفه [illegible] [illegible] قبیل مزاح است اما [illegible]

لطافت و [illegible] است و این باب [illegible] است [illegible] قبیل

[illegible] از [illegible] ذکر بعضی از کلمات [illegible] و نظر

حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه [illegible] رضی الله

از خادمان حضرت خود امام آفرین کردند نقل است
بعضی از کلمات شریفه حضرت امام رضی الله عنه زمخشری که
که بعضی یکی از فضلا و سبب مهمان حضرت امام شده
بود او خادم گفت که برای من شربت آرید حضرت امام
چه شربت میخواهید گفت آن شربت که چون کم باشد
عزیزترین همه شربتها باشد چون یافت باشد خسیس
ترین همه حضرت امام فرمود که آب است و بعد خادم
از خادمان آن حضرت امام آفرین کردند نقل است
و دیگر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام رضی الله
عنه روزی در میان حضرت امام حسن و امام حسین علیهما
السلام ملال خاطر واقع شده بود سلطان محمد حنفیه رحمه الله
رفع آن ملال نمود نزد حضرت امام حسین آمد گفت
شما برادر خود را [illegible] چرا با امام حسن را ملاقات کنید
فرمود که من از جد بزرگوار خود شنیده ام که چون دو
کس هم نفاق میورزند پس با [illegible] آشتی کنند آنکه [illegible]

سبقت

بحقیقت گفته اول او درست است و باید [illegible]

بعضی از علما [illegible] قدم زده است [illegible] اما [illegible]

سلطان محمد [illegible] آمده که حدیث امام حسین [illegible]

امام حسن گفت [illegible] درست [illegible] سلطان محمد [illegible]

امام حسین [illegible] کرد [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] علیهم السلام [illegible] بعضی [illegible]

امام [illegible] رسول علیه السلام [illegible]

[illegible] طعام [illegible]

در وقت [illegible] امام [illegible]

[illegible] گفت خدا [illegible]

[illegible] روز [illegible] یک فرزند و چهار [illegible]

امام گفت ای [illegible] آوردی [illegible]

[illegible] الناس [illegible] امام

[illegible] گفت [illegible]

سؤال کرد که روزه [illegible] فرض است [illegible] حضرت امام

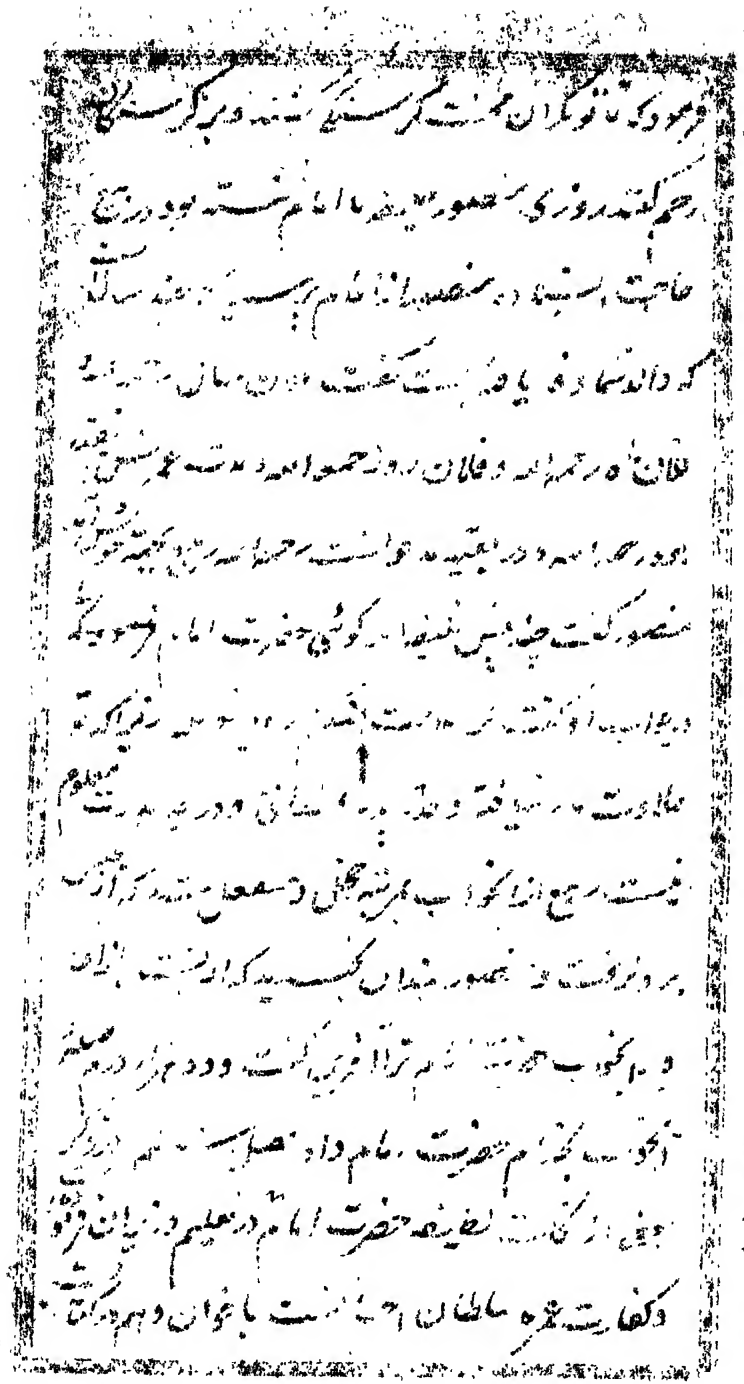

حال [illegible] [illegible] است که [illegible] کرده وفا کنند [illegible]

حاضر ساخت و گفت [illegible] کرده ام [illegible]

[illegible] [illegible] است [illegible]

وان [illegible] [illegible] گفت [illegible]

[illegible] [illegible] که گفته اند و [illegible] این [illegible]

[illegible] آورده [illegible] [illegible] حضرت امام [illegible]

[illegible] و این [illegible] مشکل [illegible] حضرت امام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

قبول [illegible] کنند [illegible] حضرت امام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آورده [illegible] که حضرت امام

کلام [illegible] کشته تا موجب مزید [illegible] باشد و اما

حضرت حق تعالی خطاب [illegible] فرموده که ولقد نصرکم

فی مواطن کثیرة [illegible] مواطن کثیره [illegible]

و [illegible] مواطن [illegible] غزوات و [illegible] در تواریخ [illegible]

مشهور

[illegible] موثق با دلایل [illegible] ذکر [illegible] سالم [illegible]

[illegible] بعضی از [illegible] عبارات [illegible]

آقا محمد تقی [illegible] می‌فرمودند که چون از [illegible]

[illegible] داری [illegible] باشد [illegible] جواب گویند [illegible] باشد

[illegible] مشتری [illegible] کافر باشد [illegible] اگر [illegible]

[illegible] باشد [illegible] را [illegible] است [illegible]

است [illegible] اکبر [illegible]

[illegible] صحابه [illegible] نقل [illegible]

آورده‌اند که روزی امام محمد تقی [illegible]

[illegible] دست [illegible] گریست [illegible]

که [illegible] است [illegible] گفت [illegible]

[illegible] دست را [illegible]

آورده [illegible] گفت ای [illegible]

اعتراف کرد که دست [illegible]

گفت شنیده‌ام که تو [illegible]

[illegible] ۰

وست تفصیل بتقدیم رسید [illegible]

لطیفه ملوک و حکایات ظریفه سلاطین مشتمل بر بیست و دو

فصل فصل اول [illegible] زاهدی سالوس [illegible] کرده [illegible]

[illegible] النجوم [illegible] شنیع که شرب خمر [illegible]

حکمت کرده [illegible] پیغمبر صلی الله علیه السلام بخواب دیدم

مرا گفت در پادشاه را بگوی [illegible] شرب [illegible]

گفت الله [illegible] خواب [illegible] زاهد گفت [illegible]

[illegible] خواب [illegible] گفت از آنجا که [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] خوردن او حرام است [illegible]

[illegible] هم خوردن شراب [illegible]

[illegible] عادت پادشاه [illegible]

پادشاهان [illegible] ابو محمد

از [illegible] بغداد بود [illegible] هارون الرشید [illegible]

در مجلس انس [illegible]

و حواس او [illegible] مجلس انس [illegible] الله تعالی ۰

مجلس این بساطیست که در جسم نور دیده میشود و اثری

و ضرری از آن نیز در وجود نمیشود فصل [illegible]

ایشان روزی اسکندر با سرهنگان سپاه خود در موکب

میرفتند یکی از مقربان گفت حضرت حق تعالی ترا ملک عظیم

داده و علم دولت تو بمرتبه [illegible] بر سر سلاطین

روزگار غالب ساخته زنان بسیار در حباله نکاح خود در آر تا

اولاد تو بسیار شود و نسل تو بعد از تو یادگاری ماند و ممالک

را وارثی و خواستگاری بر حسب داد که یادگاری [illegible]

بلکه خصال [illegible] است از مردی نباشد آنکس که بر مردان

عالم غالب آمده زنان عاجز و غالب آیند فصل

[illegible]

در کتاب جامع الحکایات آورده که بهرام شاه پسر سلطان

محمود غزنوی حاکم ظالم بغور فرستاد او بر غوریان ظلم

بسیار میکرد آن غوری پای افزار پوشیده پیاده بغزنین

رفت و از آن ظلم [illegible] نمود بهرام شاه فرمود تا

شاه

[illegible] آن [illegible] دیار نوشته [illegible] حکم را [illegible]
[illegible] ایشان کرد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ساخت و [illegible] [illegible]
[illegible] بوتین [illegible] قصه [illegible] بهرام شاه
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] را خورد [illegible] وقت [illegible]
[illegible] پیش [illegible] بهرام شاه از این سخن بخندید و
گفت [illegible] و حال آنکه اگر [illegible] در [illegible]
باشد [illegible] به کمال خود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] را در [illegible]
بهرام شاه از این سخن [illegible] [illegible]
و گفت [illegible] [illegible]
این [illegible] از آن ظالم [illegible] خواب [illegible]
و گشت [illegible] فی الحال [illegible] شمشیر [illegible] میان [illegible]

و گفت که لشکر از عقب من برود باید که پیش
لشکر بکوهسار غور [illegible] این میان [illegible] رفت
و حافظ نام [illegible] آن سلطان شد و با غیرتهای لایق مملکت
بهرامشاه آمد چون شنید وزیر کاتب [illegible] برادر
[illegible] خود را از [illegible] بگداخت و بیش [illegible]
رکاب پادشاه [illegible] بهرامشاه حکم [illegible]
دست و گردن [illegible] شد و [illegible]
و [illegible] آورده و [illegible] تا [illegible]
آورده [illegible] ساخته [illegible]
ظالم [illegible] و گفت این سزای کسی [illegible]
پادشاه [illegible] کسی [illegible] مظلومان
[illegible] ولایت غور [illegible] کرد
آن [illegible] ساخت و از [illegible]
[illegible] و علاء الدین [illegible] کرد [illegible] دار الملک
غزنین با [illegible] گشت [illegible]

[illegible]

احیا کردی و بعبادت خالق پرداختی بعضی اوباش
گفتند یا امیر المومنین همه رنج و محنت را نسبت
بخود راه میدهی چه باشد که گاهی طبع لطیف
و نفس شریف را راحتی دهی و شبی سر و راحت
بر بالین استراحت نهی بنجه حالتست که نه روز
ترا آسایشست و نه شب آرامی جواب داد که اگر
روز بیاسایم کار خلق در دنیا تباه شود و اگر
در شب بیارامم کار آخرت ضایع گردد
از بعضی اکابر استماع افتاده که در مجلس چنگیز
خان گفتند که صیادی زنبور را سوخته و کلنگ میگیرد
فرمود تا صیاد را با زنبور حاضر کردند و کلنگی
حضور خان سر دادند کلنگ هوا پرواز کرد
صیاد یک بندی را از جیب خود بیرون آورد و زنبور را
از آن برآورد و از پی کلنگ سر داد و زنبور بسرعت
هر چه تمامتر از عقب کلنگ پرواز نمود و خود را بوی

رسانید

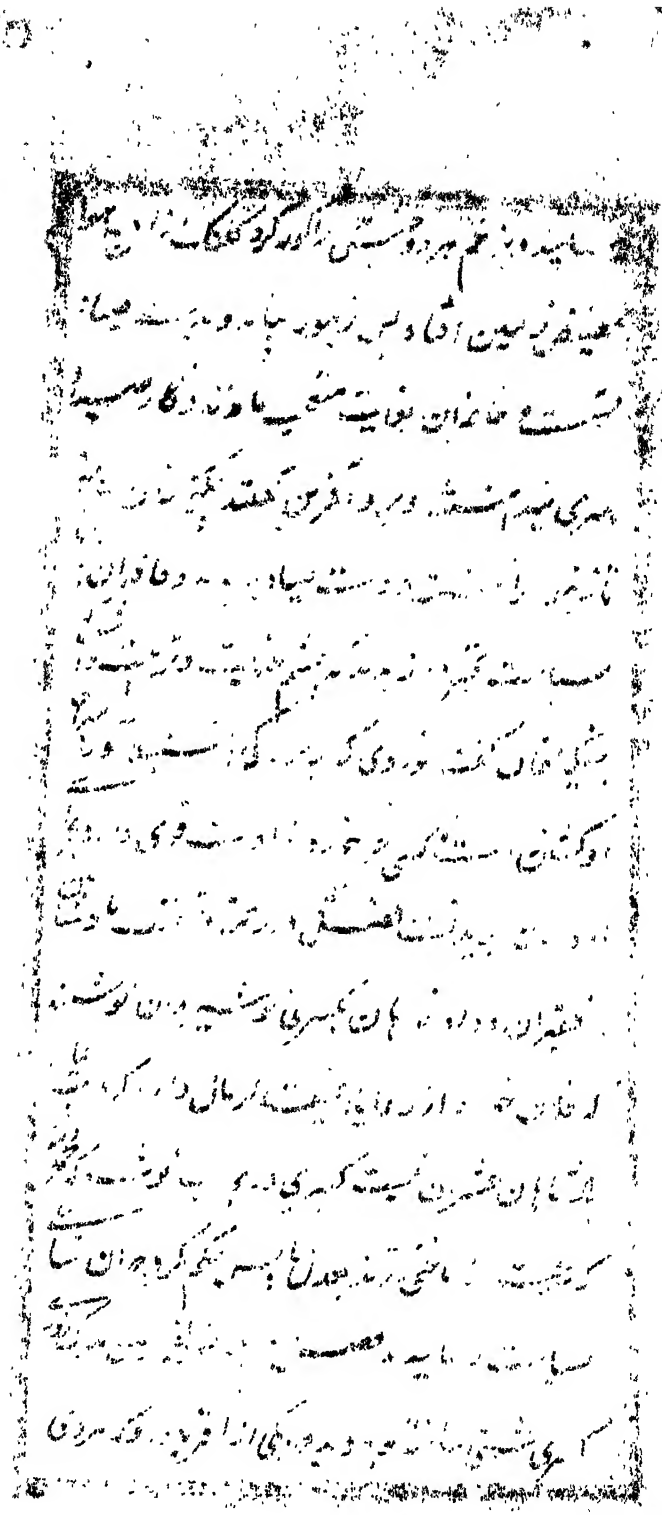

بدا بجستن بود که جام زرین مرصع دیده بود و در جیب کرده

چنانکه هیچ کس از آن واقف نبود چون طعام تمام شد و چون مجلس با

اتمام رسید ساقی نگاه کرد یکی کم است از اهل مجلس برون

رود که جام زرین گم شده است تا جستجو کنند باز جوید

کسری گفت بگذار تا برود که آنکس که برده باز نیاورد و آنکه دید نگفت

و آنکه دیده باز نخواهد نمود و بعد از چند روز کسری آن مرد را

دید که جامه از نو دوخته و قبای نو پوشیده و کمر شمشیر

بسته کسری به سوی او اشارت کرد و گفت این لباس از آن

نشست هر دو دستی برد و گفت این پیراهن را از آن

سوزن و نیز از آن است کسری بخندید و بفرمود تا هزار

مثقال زر سرخ بدو دادند پس گفت برو این را نیز

ذخیره کن تا چون تمام شود باز آئی بیا و از متعلقان حرمت

... ب ... وزرا و ارباب دیوان

مشتمل ... فضل و در لطایف امور

و ... بادشاهان ... المملکه

[illegible] نوشته [illegible] عالی [illegible] مقصود [illegible]

شکستگی [illegible] الاوقت [illegible] والعصمة [illegible] والدنیا [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] رفع [illegible] برای [illegible]

که [illegible] پریشانی [illegible] برای اوقات [illegible]

رعایت و [illegible] نوشت [illegible]

[illegible] رضایت [illegible] نوشت [illegible]

قطعاً [illegible] مستوجب [illegible] شده بود [illegible]

[illegible] که او [illegible]

[illegible] جواب آن [illegible] نوشته [illegible]

[illegible]

و علاوه [illegible] ظلم [illegible] انقیاد [illegible]

شده کامل [illegible] نوشت

بکار برده و حاصل [illegible] صاحب سیادت [illegible]

نوشت که در نهایت عداوت [illegible]

فصاحت و ملاحت زبان [illegible]

عبارت

... را بدست او بود ... [illegible]
بود ... که از دوست نباشد ... [illegible] گذشت
[illegible] دیگری ... بخواهد اگر او ... را با دیبا
[illegible] که ... زمان ... پادشاه [illegible]
[illegible] نسیم ... نسیم مولانا [illegible]
[illegible] میرزا ... صاحب دولت [illegible]
که از ... میرزا ... [illegible]
مولانا [illegible]
[illegible] گفت ... ذات الجنب [illegible]
دولت ... [illegible] چه گویم این گفت
[illegible] الحسن [illegible]
مولانا پادشاه ... [illegible]
[illegible] عبدالرحیم ... مطایبه [illegible]
میرزا ... مولانا ... [illegible]
ساخت گفت ... [illegible]

در این جواب عطوفت [illegible] نشر داده و میرزا عبدالرحیم تحویلدار

خسرو شنید در تعاقب سپاهیان عرض داشت که این عمر [illegible]

خود را سپاهی و بیکاره یکی از لشکریان خود دانسته [illegible] سپاهی

سوار شده بود غضبناک شد و گفت که سه سال است سپاهیان لشکری را

است که مواجب [illegible] داده ام با ایشان داده ام [illegible] زمان

[illegible] داشتند و مرکبان خود را از لاغری [illegible] گذاشته

والله ای امیر اگر تحقیق نمائی از [illegible] از زمین [illegible]

[illegible] سپاهی [illegible]

والی هم کرد و مرسوم [illegible] و به شفاعت کردند و گفت که

اکنون [illegible] خود را [illegible]

حاضران مجلس خود لفظی پرسید از آن جهت که مدت

واصل [illegible] سال شده [illegible] سپاهی

بود و گفت مرسوم [illegible] بخشید [illegible]

که [illegible] خواند [illegible] و مرسوم

[illegible] شفاعت کرد [illegible] سپاه

[illegible] بخشید [illegible] تا بوی [illegible] گفت [illegible] کرد [illegible]

[illegible] هم [illegible] عالم [illegible] سپاهی [illegible] دیده [illegible]

پیش [illegible] آمده [illegible] گذشته [illegible] نیست اگر [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] وقت از [illegible] نوبت [illegible] گفت آن [illegible]

[illegible] در دنیا [illegible] پادشاه [illegible] پیش [illegible]

[illegible] بود ناگاه از چیزی [illegible] شد [illegible]

[illegible] آن [illegible] خاصه سپاهی بود [illegible]

[illegible] یکی [illegible] گفت [illegible] خاطر [illegible]

من میخواهم [illegible] نام [illegible]

[illegible] بعد [illegible] گفت [illegible]

با مرد [illegible] باز کرد که اگر [illegible] ساعتی باشی [illegible]

[illegible] گفت [illegible] باشی [illegible] قیامت [illegible]

گفت من در دنیا [illegible] دارم [illegible] برای [illegible]

خود را [illegible] توان [illegible] [illegible]

[illegible] سلاطین [illegible] پادشاهی [illegible] تعالی [illegible]

[illegible] فرستادن [illegible]

در ولایت [illegible] روزی [illegible]

[illegible] نزد [illegible] [illegible]

ازان سخن [illegible]

ازان سخن [illegible] گشته [illegible]

[illegible] نفس [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] شام [illegible]

ای اهل شام [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

حقیقت [illegible] گفت ای زاهدان شام [illegible]

[illegible]

[illegible] گفتند آری گفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

گفت [illegible] پادشاهی گفتند [illegible]

[illegible]

نزد خود ما او را حاضر کردند پادشاه بسبب [illegible]

با او [illegible] ملاطفت نشست [illegible] جمیله دلال خود کرد

تفتیش نهانی ملوک میبرد و می ملاطفت بسیار با [illegible]

گفت والیده با خود هرگز از خانه بیرون نرفته [illegible] اما

پیره زن در باغهای ملوک گردش [illegible] سرای [illegible]

بود [illegible] میکرد پادشاه جواب [illegible]

[illegible] خاص کرد [illegible]

[illegible] از ولایت خوش میرزا [illegible]

بود که هزاران [illegible] غلام [illegible] خود [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] میرزا [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

گفت ای میرزا تو [illegible] پادشاه [illegible]

من [illegible] میرزا [illegible] پادشاه

[illegible]

[illegible]

کرده بود

گفت ای چشم لجوج نه حالا در فلان بقعه چیزی خواستی
و ترا براندم باز چرا آمدی گفت بعضی از بقاع این
یعنی بعضی جایها یمن بیشه دارند و آن بقعه اول در او
سوال کردم بر من شوم آمد شاید که این بقعه مبارک
آید حجاج بخندید او را چیزی بخشید حضور خلیفه اعرابی
شامی گفت چرا شکر حق سبحانه و تعالی بجا نمی آرید
تا من حاکم شما شده ام طاعون از میان شما دفع
شده عرب گفت حق سبحانه عادل تر است که دو بلا
بر ما گمارد منصور از آن سخن خجل گشت خلیفه بغداد با اعرابی
که از بادیه برانده بود و هرگز شهر ندیده و بمجلس بزرگ
رسیده از یک طبق طعام میخورد ناگاه نظر خلیفه
بر لقمه وی افتاد و موی بچشم او در آمد گفت ای اعرابی
موی را از لقمه بود دور کن اعرابی لقمه بر خوان نهاد
و دست از طعام باز کشید و گفت کسی که در لقمه نهان
نگه کند که موی را بیند از خوان او طعام نتوان خورد اعرابی

نزد خلیفه

نشنود حلیت صفا اولیا که در تو نیست هم گفت چون اخبار

کرد بیان فقر و غیب که حکم خدا و رسول او

قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله

وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من لی الدنیا

... گفت ... داد هم ... گفت

مبارک ... نیست ... که ... داد و فریضه ...

و این حق تعالی ... ولله علی الناس

حج البیت من استطاع الیه سبیلا ... را ...

... گفت استطاعت ...

... گفت حج ...

... بشرط استطاعت است ...

... من استطاع الیه سبیلا ...

... اعرابی ...

... گفت ...

... صحبت و وعظ شنیدن ...

[illegible] داد [illegible] بره بریان پیش نهاده بود [illegible]
[illegible] تناول کند ناگاه اعرابی از بادیه درآمد خلیفه را
طلبید و پیش خویش نشاند اعرابی که گرسنه بود
[illegible] شده و حرص تمام دست دراز کرد بره بریان کرد خلیفه
به ظرافت گفت عجب است مرا که این بره را از بیچارگی [illegible]
[illegible] که مادر او تو را [illegible] زده است گفت تو خویشتن
اما [illegible] شفقت [illegible] که [illegible] خوردن و
[illegible] که گویا مادر او تو را شیر داده است
[illegible] خویشتن [illegible] از دنیا
انعام کرد [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت بر این دعوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت هر گاه ترا … پسر مسعود … آنست و…

که با در تو وفات یافت برای زن تو چه میراث گذاشت

گفت چهار ماه و ده روز عدت و … ماه …

در صفاهان … یافت و در …

نماز گذارد … دست راست گرفت و …

پیوست و … قاری در نماز … و …

در قرائت … آیت …

… گفت و … ساعت …

… درکات …

… ابو الدنیا …

… کمالات …

… مجروح شد و … آنده

گذشت … شهر … روز …

… خفتن یافت …

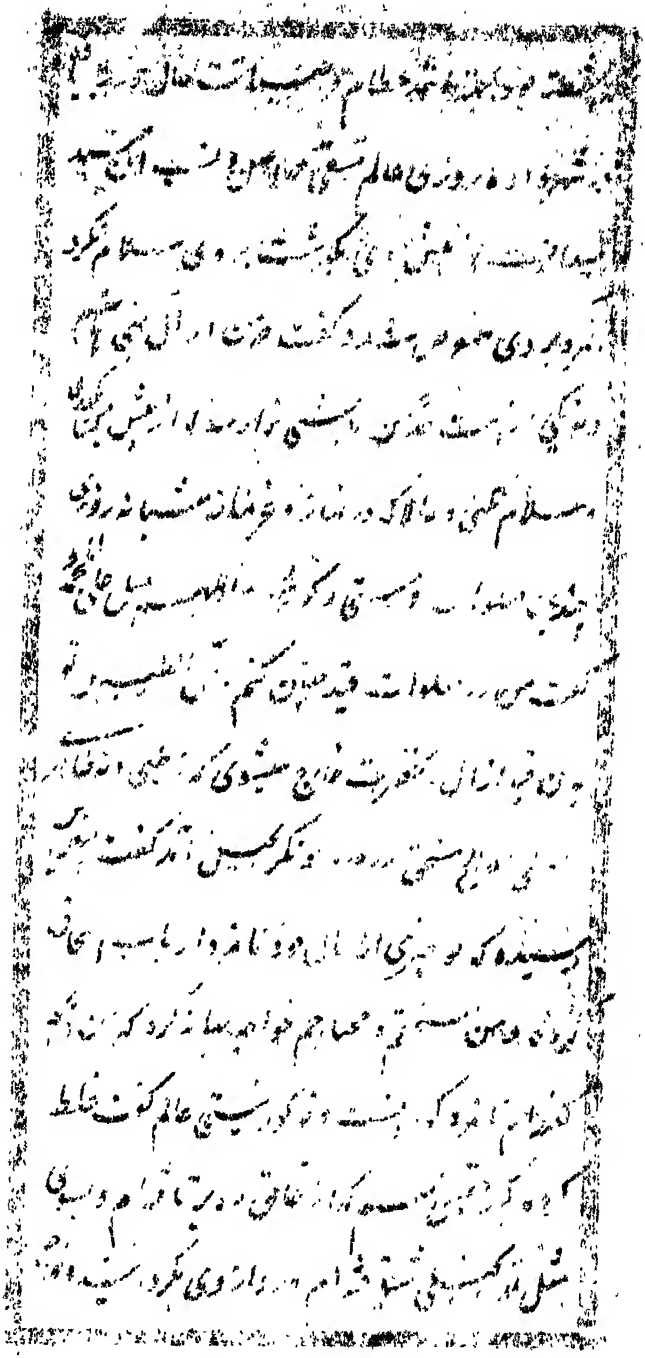

گفت زهی قاضی مشفق و مهربان مهتدین و مسلمان
دو مرد پیش قاضی محمد آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد
که این مرا کیدی گفت و گواه او چنین گواهی داد که مر
او را زن طلب گفت قاضی گفت این کیدی دعوی
میکند و او زن طلب گواهی میدهد من در میان ایشان
چه کم گفتم [illegible] نزد قاضی محمد آمد گفت فلانی مرا گفته
که گواه مخور قاضی گفت مهمل گفته است تو برو در کار خود
[illegible] در ذکر بعضی از فراستهای قاضی شریح
که از علما و ربانی ما تعیین است و نصب کرده حضرت امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه مردی در صحرای خالی از مردم در پای
درختی هزار مثقال زر خالص دفن کرده بود و به سفری رفته
و بعد از آنکه باز آمد و بر سر آن زر برفت دید که پای درخت
را شکافته اند و زر را برده اند دود از نهادش برآمد و مطابقت
کرد نزد قاضی شریح رفت و صورت حال برو در خلوت
عرض کرد قاضی گفت برو بعد از سه روز نزد من بیا لیکن در این

هیچ با او معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید که این
زر را از کجا بدی دادی گفت در پای فلان درخت صحرا
از شهر تا آن درخت سه فرسنگ است قاضی مدعی را
گفت برو از آن درخت دو برگ تازه بیار تا من از آن
درخت دو برگ گواهی طلبم و ایشان آنچه حقیقت بمن نمایند
گفت مدعی بمطلب برگها رفت و منکر منتظر نشست
و قاضی بمهمات دیگر پرداخت و خود را بمعاملات مردم
مشغول ساخت و در کرسیهای آن معاملات که منکر را
غفلتی شده بود و روی بوی کرد و گفت آن مرد بپای
درخت رسیده باشد گفت تو نیز هنوز رسیده است
قاضی گفت اول انکار صرف نمودی و گفتی من هرگز او را
ندیده ام پس اگر راست میگوئی چه میدانی که آن درخت
دور است یا نزدیک منکر خجل شد و بغایت منفعل
گشت قاضی برفق و بملایمت و وعظ و نصیحت او را
ملایم ساخت مادر انکار باقرار باز گشت و چون مدعی

نپرسیدم که مرا تهمت کنند مرا خدمت او باید کرد
و او از شعرا هم . . . هروی و از مولانا محمد فوشنجی
مشهور است در زمان خاقان مغفور سلطان حسین میرزا مشغول
در مستی ظاهر شد در آنجا . . . بود که دو کس دستوری
بهشیاری آورده دو کس که یک از آنها بود که دستار
از آن انگشت واقعی بوده است . . . بدگمان شده گفته
برخیزد این دستار را به سند خاقان عادت بوده است
دستار را برده . . . چیزی از . . . شده . . . دیگر
و موجود نادرست . . . ست . . . که دست را
از خود رسته که راست نیست . . .
کاذب اقرار کرده و بکذب خود . . . او . . .
. . . و ذکر . . . آنجا . . .
اگر . . . فقیه مصر و طریقت و خوش طبع بود از ظرفا
و . . . ظرافت گفت از تو مسئله می پرسم . . .
تامل جواب گوئی گفت . . . دانم . . .

گفت

ایشان در وعظ گفتن اعلاء کلمهٔ حق است و کمال شفقت
و محبت بر خلق پس ایشان دایم وعظ گویند و تعطیل
جایز ندارند قسم دوم آنها آمدند که بعضی حظ خود در وی و رقتی
دارند و نسبت بر حق در مطلع نظر ایشان در وعظ گفتن
انتظام امور دنیاوی است و طلب جاه نمود ...
پس این طایفه نیز دایم وعظ گویند و هرگز تعطیل نکنند
و در بعضی اوقات من از قسم اول نیستم که بنای خود بر وی داشته
باشم بلکه دواعی نفس من بسیار است و در وعظ گفتن
نفسها ست صالح تر در رم و در حسته ... صدق حال و متانت
بیکار رم پس من گاهی وعظ بکنیم و گاهی برای تعطیل
میپوشیم ... متقدمین ...
حکایات عجیبه بطیبه و عبرت و تجارب داریم ...
بر گذشت نفس است ... در لطایف حکما و ...
دیده ام و بعضی از لطایف و حکایات متقدمین نقل کرده
که ... انگشت ... خواندنی ... است

حاکم و مریض و بینا و فریب چیست که بیمار را و سوار پیاده را
لا و دست سلطان و مرض و تیغ و دست چه بهتر که بیمار را
استعانت کردن به وجود سلطان و عالم و مصاحب
سر چیزیست و از بزرگان خدمت سازان عجیب نیست
چه در سیمای و مرکب آورده اند که لقمان حکیم سیاه
بود و بنده کسی بود چون بندگی گرفت و در خدمت خود
وا ز وی آثار فهم و حکمت بدید که روزی خواجه او
برسم کشتن او را گفت که گوسفندی بکش و بهترین جایها
جسم این [illegible] گوسفند آنگشت و دل و زبان را
پیش خواجه آورد و روز دیگر خواجه گفت گوسفند را
بکش و بدترین اعضای او پیش من آر لقمان گوسفند
بکشت و هم دل و زبان را پیش خواجه آورد خواجه گفت
این چگونه است گفت هیچ چیز به از دل و زبان نیست اگر
پاک باشند و هیچ چیز بدتر از دل و زبان نیست اگر
ناپاک باشد [illegible] نشست حکیم و [illegible]

مشاهده

طولانی بود هم فرزندان قباد و اسپ در زمان پدرش انو
شیروان و آنچه تفصیل آنکه مردم حاجب بار از عفونت
سرگین دو بودند بامدادی امرا و قباد و رکاب سرکاب
و قباد در حرکت از دو دستان میپرسید که در ان آب
اسپ و چه کرد شب عفونت بسیار خورده بود و مرقع و نیز
نزدیک قدام ایستاده بود هم با سم بیاید و سو ادب الصورت
بغایت منفعل شد قباد برای رفع انفعال او سخن در
میان انداخت و گفت چون آداب صحبت ملوک چیست
بگو گفت یکی از آداب آنست که در سر...
آن با پا ... سواری ... بود اسپ خود را ...
عفونت ... که موجب انفعال گردد قباد ... مبالغت
... تحسین کرد و گفت بدین حسن و کیاست ...
و فراست که رسیده بدان مرتبه که ...
... در لطایف حکما مسطور است ...
تو چون حکمی را گفت و از دهان تو بوی عدی آید گفت ...

تنگه

گفت از [illegible] سحاب [illegible] نگاه [illegible] چشم

[illegible] بنگری چگونه [illegible] خواب هم

شود [illegible] مصلحت بهشت گفت [illegible] معتبر

واگر [illegible] بهشت [illegible]

چگونگی [illegible] بهشت [illegible] شک جا از معدن [illegible]

[illegible] پیدا شده [illegible] حاصل میکند [illegible]

[illegible] بهشت [illegible]

[illegible] بهشت [illegible]

با من محبت [illegible] حاصل کرد [illegible]

[illegible] بهشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بهشت [illegible]

[illegible]

فرموده اند حکیمی بعد از تأمل فرموده که ما مجرد بودیم
که خدایان گنگ بودند یعنی ما را نصیحت نفرموده اند اکنون
ما کدخدا شدیم مجردان گرفته اند حکیمی در بزم طرب
حاضر بود و مطرب بغایت بد آواز خواندگی میکرد
اهل مجلس مغازی بودند حکیم گفت که در کتاب حکمای
متقدمین دیده ام که او را کوفت دلیل کوفت است
[illegible] در عجایب معالجات شخصی را مجرا ورم کرده بود
منفذ بسته شده هرچه میخورد بقی و دفع میکرد [illegible]
ممر تشویش داشت و تمام اطبا از معالجه او عاجز آمدند آخر
بمحمد زکریا رازی رجوع کردند بفرمود تا سه درم سیماب بخورد
او دادند فی الحال از مجرای او بیرون آمد و آن ورم کم شد
از قی کردن خلاص یافت سبب آن پرسیدند گفت در
امعاء مریض التوای اسبع و ثابی افتاده بود سیماب آن را
راست کرد و این معالجه دلیل وضوح است بر کمال حذاقت و کیاست
روزی قطیعی مصری از مشاهیر حذاقت در فن طبابت بی

نظیر

و نظیر آن بوده و از تصرفات عجیبه و معالجات
شدیده و از منقولست و از آنجمله آن است که یکی
از معارف مصر بعرض شکسته گرفتار بوده و اولاد
و ازواج و اقربا او ترتیب اسباب تجهیز و تکفین
او کردند و این خبر بقبطی رسید از کسی پرسید
اطبا چه کردند گفت از معالجه او بها و تهی کردند
مردم مریض لباسهای ماتم پوشیدند و اسباب
غسل و دفن مهیا کردند قبطی برخواست و بر سر
او آمد و نبض گرفت و دید که ساقط شده اولاد
خویشان او را گفت چون می بینید حال مریض
خود را گفتند کجا میبریم که علامت حیات منقطع
شده و رخت بعالم عدم برده است گفت مرا خبر
میدهید که بمعالجه او مشغول شوم و اگر سر حیات
او ظاهر شود و مرض او دفع گردد فبها و الا مرا
هلاک نکنید گفتند چه ملامت بکنیم بعد از آنکه [illegible]

قطیعی آستین بمالید و گفت تازیانه بیار. اطبا
مصر چون شنیدند که قطیعی بر سر بالین آمد و در
صدد معالجه شد متعجب هر دو ران سرای جمع می آمدند
و گفتند ای استاد کان آنست که او مرده است و
معالجه تو در آن بیفایده است او گوش بسخن نکرد تازیانه
گرفت و بفرمود تا بدن او را برهنه کردند و ده تازیانه
خاصه بر پشت و سینه او زد چنانکه در هر ضرب او نقش
تازیانه نمودار شد پس نبضش گرفت اندک حرکت ضعیف و
دقیق بعیش در احساس کرد اطبا را گفت نبض او را ببینید
و هر که نبضش دید فریاد برآورد که والله او زنده است
قطیعی پانزده تازیانه دیگر برد و مریض چشم باز کرد و
و زاری آغاز نهاد قطیعی از وی پرسید که چه خواهی گفت
گرسنه ام قطیعی فی الحال شربت بخورد او داد و آن مریض بر
فراش خود در مجلس باز نشست گفت پشت و سینه ام
درد عظیم میکند و میسوزد اولاد و اقربای او در دست و پای

حکایت شخص پرخور

روزی رفتم پیش طبیب و گفتم هیچ اشتها ندارم
علاج ضعف من کن طبیب نبض مرا گرفت پس
از وی پرسید که امروز چه خورده گفت ناشتا
داشتم و چهاری سبک دو سه چیزی نخوردم که
بیان توانم کرد گفت باری بگوی چیست
عیب ندارد دانستن آن از تو آن گفت طبیب
باری گفت حالی مرد است عند چه تو آمدم
در دکان طباخی رسیدم تا به لحظه
بانگ زده بوی بو سه کله خوش آمد
کله جوش هم بخوردم و تو پاچه کله گیری دیگر
نان سنگک با کله بخوردم تو پیش بخریدم
نیم شیری کشیده شمس حلوا بادام
بخوردم حب است که چون از آن گذشتم
انگوری خریدم ... انگور خوردم

بوده من [illegible] انجیرات [illegible] دو کان خربزه
فروشی [illegible] یکی [illegible] کوزه دید
جمع من [illegible] خوردم [illegible] درد چشم [illegible]
طبیب [illegible] این سخن [illegible] برخاست گفت [illegible]
حساب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دو [illegible] ازان [illegible]
[illegible] بعد ازان
هر دو [illegible] یک [illegible] بعد [illegible]
هر دو [illegible] چشم [illegible] بعد ازان [illegible]
[illegible] چشم [illegible] شد [illegible]
[illegible] خود [illegible]
طبیب حاذق را [illegible] پادشاه آورد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] حاذق [illegible]
گفت ای طبیب چشم پادشاه درد گرفته

پای پادشاه درد خاست پای را بر تخت پیچید
دست گرفت آن نابینا دست که نبض را
با بیماران توانست پادشاه و از سعادت خود
گفت بعد از طبیب آنگه اسب را بپسندید و او
اسب و خلعت داد شخص نزد طبیبی رفت
گفت که من درد دارم آن را علاج کن پرسید
چه درد داری گفت چند روز است که شکم
درد میکند طبیب پرسید امروز چه
خورده گفت نان سوخته طبیب حیرت شد و
گفت ... چه ... آدمیان ... تقدیر
تعالی عالیان ... باده ...
شخصی نزد طبیبی رفت و گفت چیزی ...
دلم سیاه گردد و غثیان و دل شوره ای عظیم
از دست ... تمام همه اعضای من ...
گرد و وقت مرا ناخوش ساخته طبیب ...

گفت

ایست چنانم در غضب عظیم بر آن مرد زمین بایست

بگیرد در طالع وقت نظر نیکو کرد که عقرب جنبش

ابوسعید بعد از آنکه طالع وقت بگرفته بود در نظر نیکو

کواکب را نگریده و گفت که بیت بخشش را حضرت

حق تعالی فرا گرفته بود شاه در کار آن دوست از

حق جرأت کرده و معنی ان حال بود و بخشید ایشان را

نصیب ... از آن در کار او ... شد در نام شاه نگاه

از دوست داشت میان ... گذشته بود دوست

بدوستداری او ... نفست ... برای او

دو هزار دینار زر و ... قدر خسرو پرویز بخشی

بود در کار ... عبادت روزی ... در

آمد و گفت ای خسرو قطعی ... من رسیده

و من ... از ... شهر ... نام ... گشتاسبی

بخاطر آورده ام پس خسرو گفت ترا ... خطره ... در نشیب

بگو آنچه بخاطر رسیده گفت ... هر ده روز

است چنانچه در شب با سرتاپای ها شده و بیش [illegible]
و حقیقت و منزلت او به درجه عالی رساند فضل و شرف
و تعبیرات عجیب غریب از آن کرده و خواهد آمد سلاطین
که بوده اند کوشیده اند خاندان العباس [illegible] ایشان
حضرت امیرالمومنین علیه السلام آن قدر عداوت داشتند
که متوکل با بدخلقی و تعصب او با [illegible]
از حد گذشت روزی با بعضی از ندیمان خود گفت
دیشب امیرالمومنین را بخواب دیدم [illegible] از حضرت
[illegible] سبب [illegible] کرد که باز [illegible]
[illegible] تا [illegible] متکلم [illegible] از [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
و هر یک [illegible]
و گفت [illegible]
[illegible] که علم [illegible]
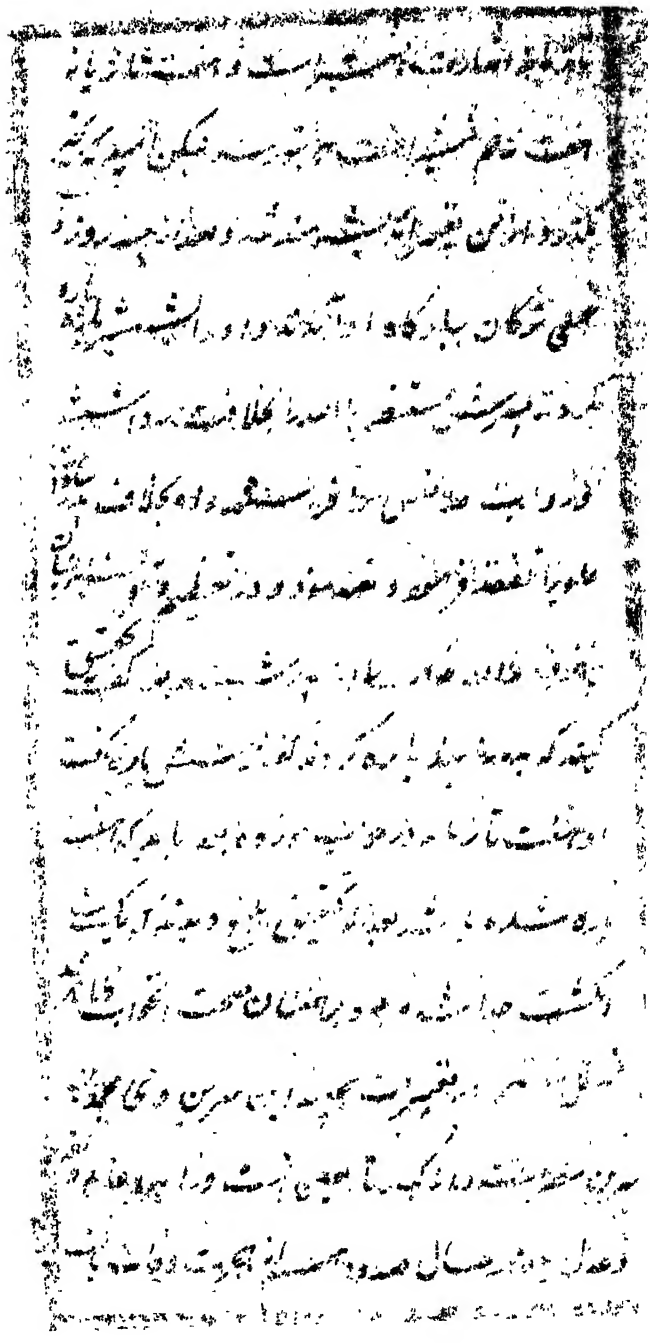
تا زمانه